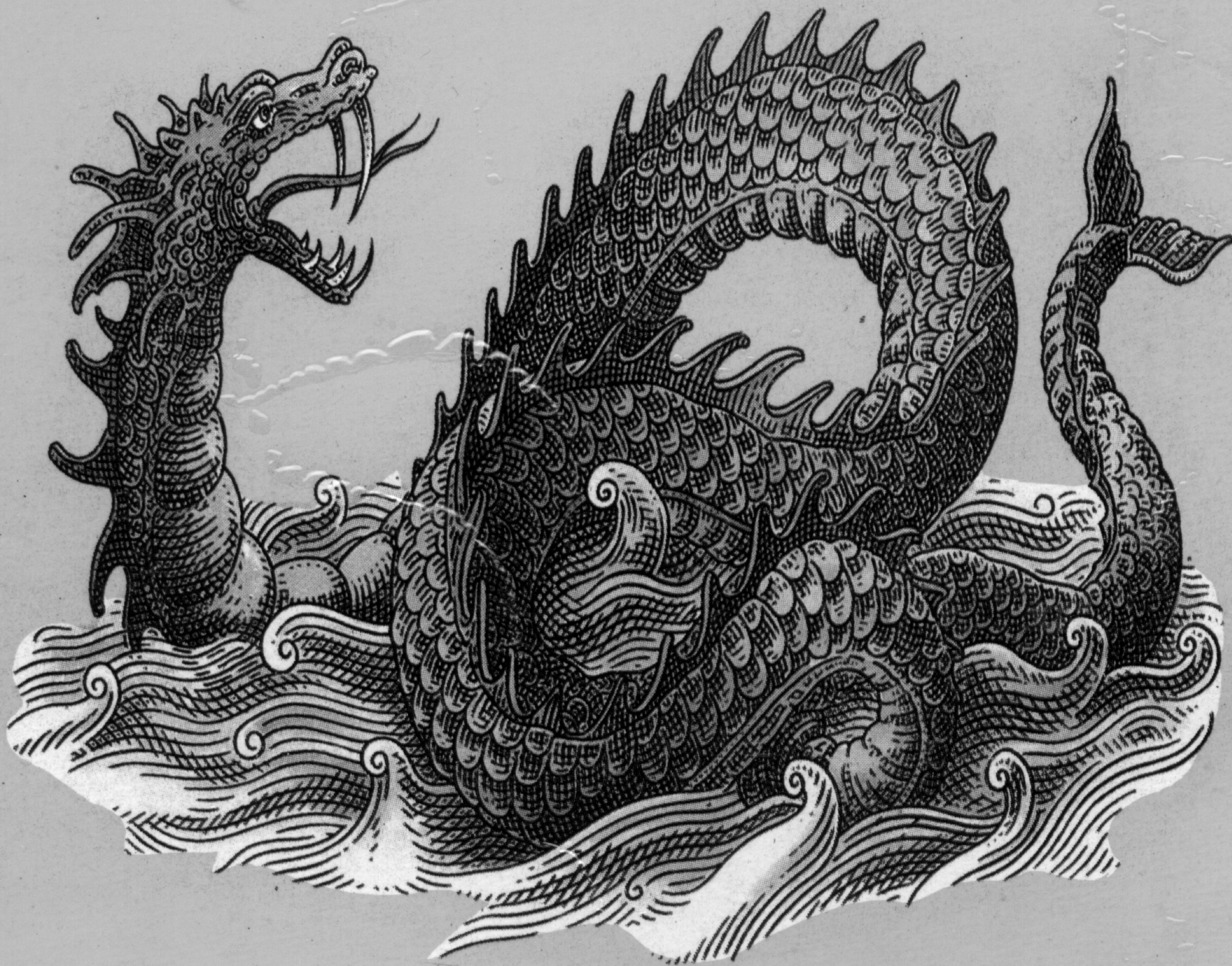
# حیوانات سخنور

مجموعه ای حکایات انتباهی و طنز آمیز



مؤلف: احمد بهجت

اقتباس و نگارش: ع ـ غزنوی

# حیوانات سخنور

## مجموعه ای حکایات انتباهی و طنز آمیز







**نویسنده: احمد بهجت**

اقتباس و نگارش: ع. غزنوی

**مشخصات کتاب:**

- نام کتاب: قصص الحیوان فی القرآن
- نویسنده: احمد بهجت
- اقتباس ونگارش: ع. غزنوی
- تایپ: محمد آصف
- دیزاین: محمد کریم «جلیلی»
- تاریخ چاپ: اول جدی ۱۳۷۸ هـ ش
- تعداد: ۱۰۰۰ جلد
- ناشر:

کتابفروشي کابل - متصل بنگش هوتل چوک خیبر بازار - پیشاور

***آدرس ما ، در افغانستان:***

***کتابفروشي کابل متصل زیارت شاه دوشمشیره «رض» - کابل***

بسم الله الرحمن الرحيم

# کتابی را که بدست دارند

خواننده ای محترم ضرور با این سوال روبرو خواهید شد که :

این کتاب در مورد دین گفتنی های دارد یا از فن سخنانی خواهد داشت یا اینکه کتابی است در ساحه ای علم ؟

بنده فکر می کند این کتاب اصلاً کتابی است که در ساحه ای فن بیشتر روشنی می افگند زیرا نتیجه ای که از خواندن آن بدست می آید . فن است یا بمعنی دیگر ، اختراع، تخیل و ابداع و نواوری های است که درین کتاب شکل می گیرد ، اما از صبغه ای دینی و علمی نیز نصیبه ای دارد ، زیرا صبغه ای دینی آن در قصه ای پیامبرانی نهفته است که حیوانات یاد شده در خدمت ایشان قرار داشته که این گونه مطالب از تفاسیری چون قرطبی ، منار ، ابن کثیر و همچنان قصص الانبیاء استفاده شده است. و یاد آوری رویداد های قصه ها بصورت کامل مراعات گردیده است ، اما صبغه ای علمی آن اتکاء می کند به شناسایی طبیعت و عادات حیوانات مذکور که از دائرة المعارف علمی

استفاده بعمل آمده ولی در کتابت جریان حوادث، ازادی کامل داشته ام و تا جای که فن برای تخیل اجازه ای ازادی میدهد از محدودیت ها دوری اختیار گردیده است ، به این ترتیب حیوانات از ظلم و رویه اي انسانها وحیوانات دیگر ، شکایت نموده حتی سخریه بکار می برند ، از جانب دیگر از زبان حیوانات به محکومیت انسان ها ، روی اساسات دینی استدلال گردیده است که این جزء موضوع با مراعات تلخیص در ترجمه از اصل متن با زبان ساده ای محیطی تصرف و ادای مطلب گردیده و مستقیما وضع موجوده اي اجتماعی ما مورد انتقاد قرار می گیرد ، ناگفته نباید گذاشت که مولف برای حیوانات خود نام گذاشته است و مواقف سابقه ای حیوانات قبل از آنکه در خدمت پیامبری قرار گیرد ، بدون محدودی تصور گودیده است که خود را مقید به فن ندانسته است.

من امیدوارم که این کتاب از این سه نگاه برای خواننده ای محترم مفید واقع گردد و سرگرم کننده باشد و این کتاب هدیه ای است برای جوانان عزیز وطن تا از مطالب ان در زندکی خود استفاده کنند.

السلام علیکم

# زاغ هوشمند

**فبعث الله غراباً یبحث فی الأرض کیف یواری سوأة أخیه** ........مائده: ۳۱

آنگاه خدا زاغي را بر انگیخت که زمین را به چنگال خود حفر کند تا به او (قابیل) نماید که چگونه زمین را براي پنهان کردن برادر زیر خاک بکند.

***

بچی کاکا سمندر!! نام نوبت مبارک.

میگم زنده باشی بچیم، کدام نام نو ؟!

میگن بچه های کوچه وقتی کاکه فضلو را از دور می بینند، زیر لب و با اشاره ای دست و ابرو می گویند: زاغ آمد زاغ.

خوب است بچیم، کاشکی زاغ می بودم، بری مه جای خوشی است که نمیگن: او نه آدم کش آمد او نه دزد آمد او نه زنکه باز امد او نه ملحد آمد ، اونه کسی آمد که خانه های مردمه خراب کد ... اگه از عقل چیزکی میداشتی میفامیدی که زاغ با همه سیاهیش از ای مردم دزد و خائن ، پدر آزار و مادر آزار صد چند شرف داره ، اگه مه زاغ می بودم ، خیرات میدادم که نامم در لست آدم های فساد پیشه نیست .

بچیم تو نمیدانی که زاغ پدر کلانت را درس داده ، زاغ استاد قابیل است ، خبر نداری که خداوند مهربان در حق زاغ می گوید : « آنگاه خدا زاغی را بر انگیخت که زمین را به چنگال خود حفر کند تا به او « قابیل » نماید که چگونه زمین را برای پنهان کردن برادر زیر خاک بکند »

بچیم!! زاغ نه تنها زاغی را بدون حق نمی کشد ، بلکه نسبت به همسایگان خود بی آزار است ، شما بچه های « قابیل » یکی دیگر خود را مثل مورچه می کشین ، هیچ زاغی بگفته ای کل مرغ و یاشاهین ، زاغ و یا چوچه ای زاغی را نکشته ولی شما بگفته ای بیگانگان و وعده های چرب و نرم همدیگر را تار و مار می کنین و این را هم نمیدانید که هر کس نفسی را بدون حق قصاص و یا آنکه فتنه وفسادی در زمین بکشد چنان باشد که همه مردم را کشته ) .

زاغ می گوید : شما بچه های قابیل به کشتن برادر خود نه تنها از خداوند نمی ترسید بلکه کم عقلها افتخار هم می کنین و به کشتن یک دیگر چنان افتخارانه پوز می گیرین که گوئی به خداوند مهربان نشان میدهید که نه از دوزخیت می ترسیم و نه به امر و نهیت عمل می کنیم ( نعوذ بالله ) خرکی ها می گفتند ما از ۱۸ ملیون افغان فقط یک ملیون کمونست آنرا بکار داریم نه دیگران را ، آنها تا توانستند مردم بیچاره را کشتن و زنده زیر خاک کردن ، حتماً آنانیکه دعوی حکومت اسلامی را می کردند نیز چون خروسهای جنگی آنقدر مردم را بخون غلطاندن که کمونست ها سرخروشدند .

بچیم کاکه فضلو !! زاغ حق داره بگوید که : نواسه های قابیل برادران خود را می کشن ، زاغی از زاغهای سالخورده و او از پدر کلانهایش قصه می کرد که ما با کشتن و خون ریختاندن نمی فهمیدیم ، اما برای بار اول میدیدیم که یک برادر آن برادر دیگر را توسط استخوان بقتل رسانید و دست و سینه خود را بخون برادر سرخ ساخت ، و قابیل اولین آدم کش و غدار بود که می خواست زن برادر خود را بزور تصاحب کند .

قابیل مثل کمونست ها و این ظالم های تفنگ بدست ظالم بود ، اشک پدر و مادر را ندید والحاح پدر ، اشک برادر و ناله همسر برادر را نادیده گرفت ، همانطوریکه انسان های امروزی این سخت دلی را از پدر خود قابیل بمیراث برده اند . اینها همانطور که پدر آزار و مادر آزار اند و عاق پدر و مادر ، به گریه و ناله ای زنها و اطفال و جوانان نمی بینند.

می گم بچیم کاکه فضلو!! کاشکی زاغ می بودم نی از کله خورهای پاتک نشان ، ونی از جمله وطن فروشان و نوکران بیگانه، مثل خلقی ها و پرچمی های که وطن را بروس دادند.

زاغ هوشمند می گوید : انسانها بر ما طعنه می زنن و می گویند : مثل زاغ است ،اما نمیدانند که سیاهی از جمله رنگها یک رنگ است و عیبی ندارد ، اگر سیاهی عیب دارد همان سیاهی قلب عیب دارد ، قلبی که از بغض وحسد ، کینه و ظلم ، طمع و حرص و شهوت پرستی سیاه است و قلب های که سیاه و سخت تر از سنگ خار است قلبی که از یاد

خدا غافل است ، قلبی که خانه ای وسوسه های شیطان است، زاغ اگر سیاه است ، قلب سفید دارد .

زاغ هوشمند می گوید : انسانها برفتار زاغ می خندند ، اما از رفتار کسانی که از مال جهاد شکم افگنده و بسان مشک پر باد می لولند و مثل کجاوه راه میرن هیچ نمی گویند ، آیا رفتار ما قابل خنده است و یا کجاوه رفتار ؟

زاغ هوشمند می گوید : ما در دنیای انسانها از پادشاهان سیه رو و شهوت پرست، داستانها داریم، علمای سوء را دیده ایم کسانی که دین وطن را به روپل و دالر فروختهاند خوب می شناسیم ، آیا شما انسانها دیده اید که، زاغی چوب خانه زاغ دیگر را فروخته باشد ، اما شما بچه های قابیل ، نه تنها چوب و خشت خانه های مردم را فروختین بلکه توپ و تانک ، طیاره و هلیکوپتر وطن را بنرخ کاه ماش فروختین .

مالهای دولت ، فابریکه ها ، مال های موزیم ، لوحه سنگ ها ، کچکول بهلول را و بالاخیر دین و دنیای خود را فروختین ولی ارزان فروختین ، زمین های دولتی ، پارک و منطقه سبز را خانه ساختین باز با همه ای این دزدیها میگن که زاغ صابون دزد است و صابون بیوه زنان را دزدی می کند، شاید کدام زاغ دزد که دزدی را از انسانها یاد گرفته است، به این خباثت دست بزند اما زاغ ها همه دزد نیستند ، اما یک سخن را فقط بگوشتان می گویم که دیگه کس خبر نشوه و آن این است که قطع کردن دست دزد بدون در نظر داشت وضع عام المجاعه خلاف

حکم شرع خواهد بود زیرا انسانها نمیدانند که در چنان حالت احکام قطع دست متوقف می گردد ، معلوم است که شما بیچاره ها از مقررات مذهبی خود هم خبر ندارین ، دستار کته آدمه فقیه نمی سازه ، فامیدیم کاکا فضلو!!

زاغ هوشمند روزی گیله کرد که انسانها میگن که آواز زاغ شوم است، آخر چرا شوم باشد ، شوم خو آواز آدم کش است ، شوم آواز دزد وشوم آواز ظالمس.

زاغ هوشمند از زبان پدر کلان های خود قصه میکند که : بیبې نیکه ای ما می گفت : در یک روز با آواز بلند برای قابیل گفتم :

ای وحشی قاتل!!

ای جاهل شهوت پرست!!

ای دیوانه ای برادر کش!!

تو کسی هستی که برادرت را کشتی و با غرور و تکبر نمیدانستی که با جسد برادر چه کنی؟ اما مه از قواره ای تو میدانستم که تو شخصی هستی فساد پیشه و این فساد پیشه گی به نواسه ها و نبیره های تو بمیراث میمانه ، البته زاغ های احمقی هست که زاغ ازاری را از انسانهای انسان آزار یاد گرفته اند و بالای زاغ های بیچاره تجاوز می کند و ظلم می کند ، اما اینگونه زاغ ها نا درس ، اما هیچوقت دیده نشده است که زاغ زور آور بسان انسان زور آور ، گوشت ضعیف را

بخوره ، برادر کشی بین زاغها کمتر دیده میشه، عفت و ناموس داری زاغ ضرب المثل است، اما شما در طائفه زاغ ها کدام زن را دیده اید که در کاباره ،نایت کلپ ، صحنه و سینما برهنه رقصیده باشد ، بلی این دختران قابیل هستند که با هزار قلم رنگ و روغن و برهنه روی ستیج رقص قورا انجام میتن وبنام آزادی مرتکب صد ها گناه میشن ، هر گاه در عمر ها دید شود که زاغی ، خانه ای زاغ دیگر را بزور بگیرد و یا همسر دیگری را اختطاف کند و یا نان زاغ دیگر را دزدی نماید ، باز ما محکمه داریم و قاضی های ما بسان قاضی های شما رشوت خور نیست ، ظالم نیست ، پولیس ما مثل پولیس شما و ثارنوالی شما حق را باطل و باطل را از خاطر پیسه حق نمیسازه ، ما برای هر جرم ، جزایی داریم وقتی کدام زاغ خانه زاغی را بگیره، او را مجبور میسازیم خانه او را ترک کند ، افسقال ما ملکیت شخصی کسی را مثل افسقال شما ضبط نمی کند، اگر زاغی همسر زاغ دیگر را اختطاف کرد هرچند که این واقعه رخ نداده ولی حکم است که چنین زاغ کشته شود ، حکم است که زاغ متهم در بین چند نفر قاضی قرار داده میشه و شاهدان با اشاره سروچشمها بادای شهادت می پردازند و با آواز بلند دیدنی خود را می گویند ،زاغ ها در برابر امر خداوند ، برادر ، فرزند و از خود و بیگانه را نمی شناسند ، وقتی اتهام ثابت گردید ، زاغ مجرم سرو بالهای خود را در برابر قاضی برسم اعتراف پائین می افگند و بعد قاضی بالای او حکم صادر می کند و اولین ضربه را قاضی توسط نول خود انجام میدهد و بعد

دیگر زاغ ها او را تحت لت و کوب قرار میدهد تا بمیرد ، زاغ ها بعد از انجام محاکمه و تطبیق جزاء یکه یکه می پرند و زاغهای لاش بر، مقتول را بخاک میسپارند نه آنکه مثل شما او را روی سرک بگذارند تا سگ ها از گوشت آنها استفاده کند .

هر گاه زاغی نان زاغ دیگر را بزور و بدون هیچگونه ضرورت شرعی دزدی کند ما او را پر کنک می کنیم ، اما اگر از گرسنگی طاقت فرسا این کار را کرده باشد ، برای او از تحویل خانه عمومی غذا تهیه می کنیم و او را مستحق جزاء نمیدانیم .

از یادم رفت که بگویم ما هیچگاه زاغ زنده را زیر خاک نمی کنیم ، او را زیر دندانه ای اره قرار نمیدهیم برای مردم رقص مرده را نشان نمیدهیم ،زاغ را بین کانتینر نمی سوزانیم ، گوش و نول بریدن در مذهب ما حرام است تفرقه زبانی و قومیت در بین ما وجود ندارد ولی شما که : اوف که چقدر مغرور و نادان هستین .

ما از خود قانون نمی سازیم ، قانونی که از طرف خداوند نباشد نزد ما لغو است ، هر گاه زاغی از فرمان خداوند اگر سرباز زند سخت جزاء می بیند .

پدر کلانم از زبان پدر کلان ها قصه می کند که قبل از خلقت انسان زمین چون باغ بهشت سبز و خرم بود ، آبهای روان چون نقره بین سبزه زار ها دیده می شد ، اقسام گلها با رنگهای زیبا هر طرف بچشم میرسید ،نسیم بسان اکسیجن معطر می وزید ، امواج بحر نیلگون اما با آمدن

قابیل اولین قتل در زمین رخ داد ، طوفان ها شروع گردید آتش فشانی ها به شراره کشیدن آغاز کرد ، آب های دریا پاکی خود را از دست داد ، گلها پژمرده دیده می شد ، هوا آلوده و کثافت محیطی طوفان می کرد .

انسان ها از همان وقت برای کشتن همدیگر خود از سنگ و چوب تیر و تبر ساختند که تا امروز دوام نموده و حالا برای کشتن همدیگر از توپ و تفنگ و بم های اتومی استفاده می کنند .

شما اندکی بخود متوجه شوید که ما زاغ ها ، گناه را نمی شناختیم اما اولین قطرات اشک و ناله آدم و حوا ما را با گناه آشنا ساخت و معنی سر کشی و توبه را شناختیم ، زمانی شد که آدم و حوا از دست قابیل گریه می کردند ، آنها از ظلم قابیل پسر خود اشک میریختند و بسان پدر ها و مادر های امروزی آرام و قرار نداشتند .

پدر شما در برابر آنچه کرده بود همه وقت با گریه و زاری به حضور خداوند مهربان عرض می نمود که ( ربنا ظلمنا أنفسنا و إن لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین ) اما شما اصلاً در برابر هزاران جرم و جنایت یکبار از صدق دل نگفتین که خداوندا ما بر خود ظلم کردیم . . . ما را عفو کن ، میدانید که بدبختی شما از همین جا شروع میشه که شما گناه را اصلاً گناه نمیدانید .

پدر شما همه وقت روی نیاز به خداوند داشت پدر شما مردی بود زیبا ، قد افراشته ، مهربان و مهربانی از چشم و رخسار او می درخشید ، حواء مادر شما زیباتر از زیبائیها بود ، مادری بود مهربان آدم و حوا زن

و شوهر مهربان بودند همدیگر را دوست داشتن، حقوق همدیگر را میدانستن ، مثل شما نبودن که زن را از حقوقی که خداوند برای او داده محروم بسازه ، شما زنان را از درس و مدرسه و علم آموختن محروم ساختین. زن نزد شما خدای ناخواسته بدکاره و خاین اس که باید در خانه بندی باشه و آه از دهانش سرنزنه شما ، نمیدانین که زن از وجود شما است ، او کرامت دارد و مادر شما است و کنیزی نیست که برای خدمت شما خلق شده باشد .

زن گفتم مادر است و جنت زیر پای مادران است ، شما فکر می کنین که اگر زن از خانه بر آمد ، دست به کار بد میزنه ، نه خیرچنین نیست ،زن فرشته است که خداوند او را مقام مادری داده است .

زاغ هوشمند می گوید : از پدران خود شنیده ایم که آدم و حوا ، قابیل و خواهر او اقلیما را بدنیا آورد پسر و دختر دومین آنها هابیل و لیوثا بود اقلیما دختر زیبا بود همانطوریکه هابیل پسر زیبا و فرمانبردار بود ، اما قابیل پسری بود پشانی ترش و لیوثا نیز زیبایی اقلیما را نداشت .

قابیل و هابیل حتی از زمان که آنها طفل بودند و میان سبزه زار ها و گلهای خود رو مثل پروانه ها همدیگر را به جست و خیز تعقیب می کردند ، هابیل شکار و قابیل شکاری را تمثیل می کردند و قابیل شکل درنده را بخود می گرفت و هر چه بدست قابیل میرسید بطرف هابیل حواله می کرد ، او را لت و کوب نموده و او را دندان می گرفت اما هابیل اینهمه را با لب پر خنده جواب می گفت اما گاه گاهی خنده هابیل بناله و

فریاد تبدیل می شد ، وقتی آدم و حوا ء به سر وقت هابیل میرسیدند رخسار هابیل را خون آلود میدیدند و گاهی خون از پشانی اش روان دیده می شد ، آدم بلند صدا می کرد : قابیل چه کردی ؟ چرا برادرت را آزار میتی ؟

قابیل می گفت : ما با هم بازی می کنیم ،هابیل شکار من است و من شکاری هستم ،چاره نبود آدم بین آنها صلح می کرد و قابیل را سر زنش می نمود .

زاغ هوشمند می گوید : پدر کلانها می گفت که هابیل در برابر پدر از قابیل دفاع می نمود ، اما قابیل برادر را ملامت وانمود می کرد تا آنکه آنها در حدود بیست سالگی میرسند .

روزی دست قابیل به رخسار هابیل حواله میشود و با آواز بلند می گوید : هابیل این خانه از من است انگشتان قابیل بروی هابیل راه انداخته و سرخ دیده می شد .

هابیل گفت : این خانه را من آباد کرده ام می بینی که هنوز هم دستهایم را از خاک و گل نشسته ام ولی قابیل می گوید : هابیل ترا در این خانه نبینم ، هابیل میخواهد که بگوید : قابیل بیا بیا من ترا دوست دارم ولی قابیل از نزد او دور شده بود .

# شتر گردن دراز

**هذه ناقة الله لكم آية فذروه تاكل فى أرض الله و لا تمسوها بسوء فيأخذكم عذاب أليم** ....... اعراف : ٦٣

این ناقه خداوند برای شما ایت و معجزی است بزرگ ، او را واگذارید که در زمین خدا چرا کند و قصد سوئی در باره ای او نکنید که بعذاب دردناک گرفتار میشوید .

***

بلی من جز خیر محض نیستم و شر را نمی شناسم ، نام من چون دسته ای از انسانها ، در لست اشرار پاتک نشان دیده نمیشود و نه قومندانی که دست مردم باشد و گریبان من در اخرت ، من از چنین انسانها نفرت دارم نفرت از انسانهای شر انگیز ، الحمد لله که از جمله اشرار نیستم ، اشراریکه نه خود را شناختند ، نه مردم را ، آنچه خواستند تحت فرمان نفس و هوا و هوس مرتکب شدند ، من قبل از تولد و بعد از تولد خود باعث ازار مردم نشده ام ولیکن با اینهمه بی ازاری چون بی یاوران مرا ذبح کردند ولی ذبح در برابر هیچگناهی ، با آنکه خداوند این مردم لجوج وخود پرست را از کشتن من بر حذر گردانیده بود ، مرا بی گناه کشتند ، بسان همان انسانهای که از طرف خداوند امر گردیده اند کسی را جز

بحق نکشند ولی با آنهم مردم را می کشند و خنجر آنها گلویی اطفال و زنان و موسفیدان راقطع می کند .

کشتن من مشابه کشتن برائت در زمین است و شاید قتل من آغاز قانون شکنی باشد که خیر محض را در کشتارگاه زندگی می کشند بلی انسانها چنین اند .

من از آغوش کوه های بلند، به امر خداوند تولد شدم ، من جزئی از صخره های بودم که فقط درک می کردم، من صخره ای هستم در قلب کوه، اما به امر خداوند آن سنگ سخت به گوشت نرم تبدیل میشود و خون در رگ های آن میدود و از خون شیر ساخته میشود و پستان های من پر از شیر است، خداوند وقتی مرا افرید حامله بودم ، زمانیکه چوچه ام چشم بدنیا کشاد ، خداوند پستانهای مرا از شیر لبریز گردانیده بود ، خداوند مهربان قبل از آنکه حیوان و انسانی بوجود آید ، پستانهای مادر او را از غذای لذیذ و صحی مملوء می گرداند ، آیا شما این لطف خداوند را متوجه هستید، آیا خداوند را در برابر این نعمت بزرگ شکر بجا آورده ایم، آیا به احترام ما در پرداخته اید ؟ مادریکه از شیر او نوشیده اید شیر یعنی شیرهء جان مادر، من روی همان مهربانی خداوند بر مخلوقش روزی چوچه ای خود راشیر میدادم و روز دیگر مردم را ، من نمیدانستم که شیر مرا کی می نوشد ، نام آنها را نیز نمیدانستم حتی سیمای آنها را ندیده بودم، اما آنها را بدون عوض شیر میدادم تا خداوند را حمد گویند و خود را بنده ای خداوند بدانند ، ولی با اینهمه

روزی همین کسانی را که از شیر خود سیراب می کردم، خنجری را به گلویم گذاشتند ، من میدانم انسانها همه وقت کفران نعمت می کنند و حتی در حق انانی که با آنها خوبی کرده اند آنها را فدای هوا و هوس خود می گردانند ، من وقتی فهمیدم که مرا می کشند خواستم این سرگذشت را در کاغذی بنویسم ، اما این کاغذ و میدادی جز خون من نبود ، من قصه ای خود را با خون خود نوشته ام تا یادگاری باشد از کفران نعمت خداوندی و ظلم در حق مظلوم .

آه من میرم، تبسمی که بر لب من است برای همیش خواهد بود ، آیا شتر تبسم می کند ؟ نمیدانم اما من در صورت حیوان رمزی هستم از معجزات خداوندی، بلی باید دانست وقتی چیزی باشد ولی در عین زمان آنچیز رمزی از چیز دیگر ، آنچیز نمی میرد ، باز هم هر گاه در ظاهر بمیرد تبسمی بر لب داشته میباشد ، آیا میدانید که همه بخواب میرویم و روزی بیدار می شویم ، اما انسانهای که ظلم روا میدارند و بر مال و ناموس مردم میتازند ، متوجه نیستند که روزی زنده شده و در برابر خداوند حاضر می گردند وحساب همه اعمال و کردار خود را میدهند ،اما این بزرگترین مصیبتی است که انسانها فکر میکنند که آنها وقتی می میبرند واپس زنده نخواهند شد ، این بود مقدمه ای قتل من .

بلی تاریخ نویستان نام مرا بنام شتر صالح علیه السلام ثبت تاریخ کرده اند . . . اما در کتاب خداوند بنام « ناقة الله » یاد شده ام ، آنکه خداوند مرا ناقة الله فرموده و مرا ناقه ای خود یاد کرده است ، نامی

است باعث افتخار من ، اما آنانیکه نام خود را بنام خداوند ضمیمه نموده وبعد از نام خود حیاء نکرده مرتکب نواهی خداوندی میشوند من متعجبم مثلاً ، عبدالرحمن ، باری اگر بر مردم ظلم روا میدارد و یا عبدالقهار اگراز رویهء ظالمانهء خود در برابر مردم از قهاریت خداوند خوف نمی کند ، من چه بگویم آیا آنها عقیده ندارند که باید از خداوند درهمه وقت بترسیم ، اما من بنام خود افتخار می کنم من ناقه ای خداوندم ، خداوند مهربان و خداوند بخشاینده ، وقتی کارد را دربرابر گلوی خود دیدم ، بر روی آنانیکه مرا ذبح می کردند تبسم نمودم وبدل گفتم اینها چقدر در برابر امر خداوند جرئت دارند که مخالف امر خداوند به قتل من و یا قتل دیگر انسانها می پردازند .

من گفتم من در جوهر خود ایتی هستم از آیات خداوند ، اما هر چیز در وجود ، صورت آیتی را دارد نمیدانم از کجا آغاز کنم میلاد من ناگهانی صورت گرفته است ، زندگی ناگهانی بعد از عدم ، احساسی است جدید.

من میدانستم که پوست شتر را می پوشم در حالیکه من شتر نیستم و این را هم میدانستم که من رمزی هستم از برائت در عالمی که برائت را دوست ندارند و بد می بینند ... موقف من عجیب تر از انست که گفته شود ، من شکل شتر و طبیعت شتر را در وجود خود میدیدم ، اما در عین زمان در باطن و فطرت خود علاقه ای با جهان حیوان نداشتم ، زیرا باطن من جهان بزرگتری را در بر می گرفت ، عالم بزرگ ، زیبا و بدیع

یعنی عالم آیات و معجزات را.

من وقتی چشم بدنیا کشودم قصهء تولد خود را بحیث معجزه ای می شنیدم.

من در میان قوم ثمود پیدا شدم ، مردم تنومند ، قوی ، شهوانی اما ضعیف العقل ، بسان انسانهای امروزی که جز جهان شهوت و متاع دنیا با دیگر چیزی آشنا نیستند ،اما بدتر از انها امروز انسانهای اند که با وجود دعوی خدا پرستی و مسلمانی ، دزد و رهزن اند ، ناموس و عفت مردم بسان مال مردم نزد آنها ارزشی ندارد ، بقتل و قتال ناتوانان خوش میشوند ، طفلکان ، موسفیدان را حلال می کنند ، زنان و دخترکان را اختطاف نموده علیه آنها تجاوز می نمایند ، هزاران انسانرا بصورت دسته جمعی می کشند ولی خود را مسلمان میدانند و ادعا می کنند نعوذ بالله به این اعمال خود از اسلام دفاع کرده اند ، شهوت و بی ناموسی از چشم آنها می بارد ، اینها نه تنها کم عقل اند ، بلکه اکثر شعور حیوانی را هم ندارند و جز خود و تفنگ و هوا و هوس خود چیز و کسی دیگر را نمی شناسند ، ثمود مردمی بودند بت پرست اما مسلمانانی هم در میان انها دیده می شد ولی بصورت عموم چون انسانهای امرزوی طلا و نقره ، دالر و دینار را سجده می کردند و غلام و بنده ای نفس و شیطان بودند ، وقتی خداوند لطف نمود تا پیامبری را برای هدایت آنها مبعوث گرداند ، آن پیامبر صالح علیه السلام بود و این پیامبر برای قوم خود گفت : یا قوم اعبدوا الله مالکم من إله غیره . ای

قوم خدا را بپرستید که جز او شما را خدایی نیست که عین همین کلمه را قبل از ایشان هود و نوح و دیگر انبیاء علیهم الصلاة والسلام گفته بودند، کلام پیامبری از کلام دیگر پیامبر فرقی ندارد و امانت هر نبی در جوهر خود این کلمات را متضمن است.

ای قوم خدا را عبادت کنید شما را جز خدا، دیگر خدای نیست.

واضح است که عبادت اسان، فطری، بدیهی و حقیقی است اما در واقع موضوع اجتماعی است بمثابه انقلاب و معنی تطبیق آن اینست که دیگر خدایان باطل جای ندارد که این عقیده ایمان اجتماع را از اساس آن تغیر میدهد و اجتماع بهتری را بمیان می آورد، اعاده بنای اخلاقی و عاداتی یعنی ویرانی موسساتیکه روی شرک استوار است و اعمار کاخ عظیم که روی خدا پرستی اساس گذاشته میشود.

وقتی صالح علیه السلام آنها را به خدا پرستی میخواند آنها می گفتند: یا صالح... **«قد کنت مرجوا قبل هذا أتنهانا ان نعبد ما يعبد أباؤنا واننا لفی شک مما تدعونا إليه مريب»** ای صالح تو در میان ما مورد عقیده و امیدواری بودی آیا میخواهی ما را از پرستش خدایان پدران ما منع کنی ما به دعوت تو سخت بد گمان و بی عقیده هستیم. (هود: ٦٢)

بعد از این دعوت مردم در برابر شخصیکه او را دوست داشتند و میخواستند او را بحیث رئیس خود قبول نمایند قیام می کنند، بسان ما مردم وقتی بزرگ ما بگوید: مال، ناموس عفت مردم حرام است بر آنها

تجاوز نکنید ، تفنگ داران در مقابل او می خیزند و او را به استهزاء می گیرند ، درین وقت گفتند اگر تو پیامبری و از طرف خداوند مبعوث گردیده ای معجزه ای برای ما بیاور صالح علیه السلام فرمود : چه میخواهید ؟ ما میخواهیم چیزی برای ما بیاوری که قبلاً رخ نداده باشد و بعد گفتند : این کوه قریب چرا شتر نمیزاید ، چرا دعا نمی کنی که خداوند این کوه را شق نماید و از میان ان شتری برون اید .

صالح علیه السلام گفت : اگر چنین شود ایمان می آورید که من پیامبر خدایم ؟

گفتند : بلی در آن وقت ترا راستگو میدانیم .

صالح علیه السلام گفت: باری اگر این معجزه صورت گیرد و شما به آن معجزه بعد از زمانی نافرمانی کنید ، نشود که عذاب خداوند بر شما نازل گردد ؟

گفتند : نا فرمانی نمی کنیم و بعد از اخذ تعهد از آنها معجزه ای رخ میدهد و به دعای صالح علیه السلام از میان آن صخرهای سیاه و سخت شتری بیرون می بر آید می گوید : ان معجزه منم.

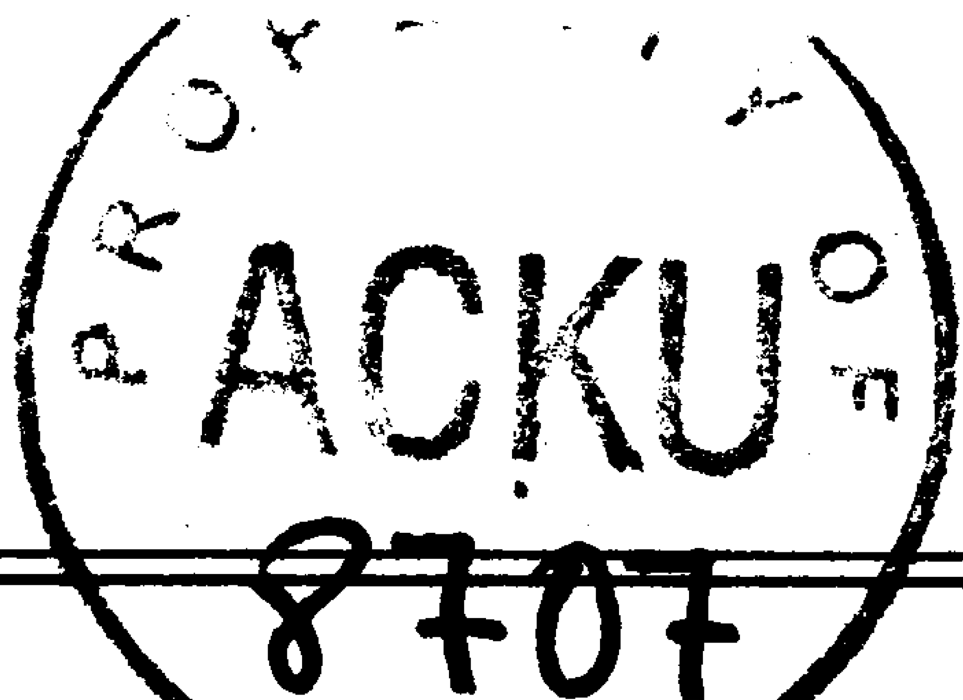
به این ترتیب من تولد شدم و به امر خداوند از میان صخره های کوه ،در برابر چشمان قوم ظاهر گردیدم چون قوم آنرا دیدند همه ایمان آوردند و اعتراف بنبوت صالح علیه السلام کردند ، آنها همه باز گشتند و مرا تنها گذاشتند، صالح علیه السلام برای آنها گفت : اگر شتر را ضرر رسانید ، عذاب دردناکی بر شما نازل می گردد ،اما آنها گفتند نه

خیر هیچگاه ضرری به او متوجه نمیشود.

من آنها را بد نمی دیدم بر عکس آنها را بدون استثناء دوست داشتم، من بکوچه های شهر اینطرف و آنطرف میرفتم تنها بودم، انها از سنگ و صخره ها خانه ساخته بودند و دولتمندان آنها درشهر ها قصر های عالی داشتند و کوه ها را بسان خانه ها تراشیده بودند و در آن خانه های زندگی می کردند. بسان همین، ملنگ های سوته بدست که از سمنت و آهن خانه ها ساخته اند و در شهر های خارج و داخل قصر های دارند و در کوه ها و تپه ها تعمیرات شان چون ستاره ها در پهلوی «کوتی ستاره» هر طرف می درخشد، اما از مال حرام، مال دزدی، از اموال جهاد، از اموال مردم، از عایدات پاتک ها و فروش اموال و دارایی دولتی و اموال موزیم و فروش فابریکه ها وحتی کیبل های زیر زمین، قوم صالح علیه السالم بدهشت بطرف من خیره خیره می دیدند، گاهی به دم من دست می بردند و گاهی بگردنم، اما من خاموش بودم، در روز سوم خداوند مرا چوچه ای «جونگی» ارزانی فرمود و همه مردم به محبت و اشتیاق طرف من و چوچه ام می دیدند وقتی دیدند که شیر من زیاد است و میتواند برای آنها نیز کفایت کند، بحضور صالح علیه السلام عرض کردند که از این شیری مبارک ما را هم نصیبه ای باشد وبالاخیر رضایت دادند و به این موافقه رسیدند که مرا به حق آبه خود شریک گردانند تا یک روز آب را من بنوشم و روز دیگر آنها وهمچنان یک روز شیر از چوچه ام باشد و روز دیگر از آنها، به این ترتیب روز ها گذشت اما مرا دوست داشتند

زیرا آنها را شیر میدادم ، فقرای آن قوم مرا بیشتر دوست داشتند و مرا بنام ناقة الله یاد می کردند اما ثروت مندان ناقه صالح رابد می گفتند ، من می دیدم که روی بعضی موضوعات بین مسلمانان و کافران صحنه های جنجال بر انگیز اغاز میشود ، مسلمانان بطرفداری صالح علیه السلام ولی کفار از رسالت ایشان انکار می کردند ، بسان کمونستهای که نه خدا را می شناختند و نه اسلام و نه مسلمان را هر که به ادای نماز می پرداخت ،او را تیر باران می کردند و هر که د ستار سفید می بست او را اخوانی گفته به محبس می کشانیدند و دلیل جنایت کاری مسلمانان فقط نماز آنها بود ، هر که نماز میخواند ترکی و امین ، ببرک و نجیب ، کشتمند و سروری . . . او را مردود گفته سزاوار آن میدانستند که زنده زیر خاک شوند ،که همانطور می شدند ، ثروت مندان قوم ثمود نیز پیروان صالح علیه السلام را مرتجع می دانستند و صالح علیه السلام و مسلمانان را مسخره می کردند و می گفتند ما در رسالت او شک داریم ولی مسلمانان آنها را نسبت این امر کافر میدانستند ، روزی ثروت مندان قوم ثمود همه در قصری جمع گردیده و درین اجتماع تاریخی فیصله کردند که باید شتر صالح علیه السلام را از بین ببرند ، زیرا این شتر بحیث معجزه ای مانع می گردید مردم به صالح علیه السلام کافر شوند ، من معجزه ای بودم زنده و در انظار مردم قرار داشتم و یگانه راه حل را در آن می دیدند که مرا از میان بردارند ، آنها می گفتند این شتر نظام آنها را متزلزل گردانیده است ، اما من نمیدانستم درحق

آنها چه گناهی را مرتکب شده ام که باید ذبح گردم ، و برای این سوال خود جوابی نداشتم ، تا اینکه آنها تصمیم قطعی به ذبح من گرفتند ، من شبی بفکر آنکه مرا می کشند و چوچه شیر خوارم بعد از من باچه سر نوشتی روبرو می شود ، خواب نکردم ، هر چند که ادم کشان نه غم خواب کسی را دارند و نه اولاد شخصی را ولی پدر و مادر باید این غم را داشته باشند انسانها همینطور اند ، وقتی دست به کشتار همدیگر می کشند اصلاً طفل ، زن ، موسفید ، پا مانده و جوان را در نظر نمی گیرند هر که رو بروی آنها قرار گرفت آنرا به مرمی ، می بندند ، اما این مردم چرا بی گناهان را می کشند وقتی به کم عقلی آنها فکر می نمودم مرا بیشتر دهشت می گرفت ، چه کرده بودم برای آنها شیر میدادم ، انها را دوست داشتم عمرم چون اب روان سپری می شد و از فیصله آنها دو شب گذشته بود و شب سوم فرا میرسید و من میدانستم این شب اخیر زندگی من است ، بهمین فکر بودم که نه نفر از جنایات کاران بزرگ شهر به تعداد احزاب شما برای کشتن من انتخاب شدند و با تیغ و تبر سر رسیدند نامهای این ( ۹ ) نفر را نمیدانم اما اینقدر میدانم که شریر ترین مردم واحمق ترین آنها بودند ، خداوند از این نه گروه فاسد و ظالم چنین یاد می کند : ( وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولا یصلحون ) و درشهرستان قوم صالح نه نفر از روسای قبیله بودند که دایم در زمین به فتنه و فساد بر میخواستند و هر گز قدمی به صلاح خلق بر نمیداشتند ) .




اینها تخم فساد افگنده بودند یکی از انها که شمشیر بدستش بود با شمشیر خود نزدیک من شد ، قبل از انکه این جنایت کار بمن نزدیک شود فرشته خداوند سر رسید ، من نسبت مهربانی و لطف این فرشته دانستم که می میرم ، من بسیار چیز های دیگری را فهمیدم و دانستم که من امتحان وازمونی بودم برای این قوم، دیدم آن شخص بمن نزدیک شد و بر چوچه ام رحم نکرد و در آن تاریکی بسویم شمشیر افگند و پایم را قطع کرد من در روی زمین به سجده افتیدم و در مرتبه دوم شمشیر او به گلویم رسید ، در آنوقت چه چیزی را احساس کردم؟

احساس راحت ، راحت لذت اور و رضا به حکم خداوند ، بلی لحظات شهادت هر وقت زیبا و خوش آیند است ، من با چوچه ام بحیث جزءی از صخره ء های کوه تحول کردیم و تنها معنی برائت در زمین ذبح شده افتیده بود ، واز قوم صالح در کتاب خداوند به اختصار چنین ذکری امده است که :

**إنا ارسلنا عليهم صيحة واحدة فكانوا كهشيم المحتظر** ما برانها صیحهء (عذاب) اسمانی فرستادیم و همه مانند گیاه خشک شدند .

عجب واقعه ای که تا اندازه زیادی این رویداد تاریخی به رویدادی می ماند که سر نوشت شما افغانها را بخود پیچانیده در مملکت شما هم بعد از فتح مبین وشکست روس ، نه گروه متضاد روی یک قضیه عملاً ، با هم اتفاق کردند که باید بر اساس مخالفت ها و دشمنی ها با همدیکر اولتر شهر ها را خراب کنیم ، مردم را بی خانمان سازیم ، دارایی دولت

را به چپاول و دزدی از خود گردانیم ، بالاخیر این مردم حتی کیبل های برق را زناف زمین کشیدند و لین های برق را از بین دیوار ها ، چون موریانه بیرون کردند ، فابریکه ها را از بیخ در آوردند و به پاکستان رسانیدند تا جای که نوبت به استخوانهای مردگان رسید و دست بردند به کفن کشی و فروش استخوانهای پدر و مادر ، شما رشیدان را ندیده خواهی بود وقتی شما درین بازار سرحدی چشم کشائید از قلفک و زنجیر دروازه تا به سرویسهای سالم شهری یعنی هست و بود دولت و مردم را می یابید این امر بجایش که حتی هلیکوپتر ها و زرهدار ها ، راکت انداز ها ، توپ ها ، تانکهای محاربوی را آوردند و بکاه ماش فروختند و پول آنرا چون سرمایه های انفرادی بکار انداختند تا اینکه ما نتیجه انرا دیدیم ، موزیم و خزانه دولت همه را بغارت بردند و دارایی ملی را چون خاک و نام خود فروختند اما انکه قوم صالح به صیحه ای تباه شدند ، ما روی نفاق و بدست آوردن چوکی دولت همدیگر خود را کشتیم همانطوریکه از قوم صالح علیه السلام جز خرابه های بجا نمانده است ، در وطن ما هم جز ویرانه های پر خون ، آتش سوزی ها و خاکستر بجا نمانده است و تا اکنون ادامه دارد نه مکتبی داریم ونه معلمی نه دانش و نه دانشمندی این است نتیجه نافرمانی از خداوند که ما هم در پی قوم صالح از میان رفتیم و جز نام بد از خود بجا نگذاشتیم.

# کبوتران زیبا

**وإذ قال ابراهیم: رب أرنی کیف تحیی الموتی؟ ... بقرة: ۱٦۰**

وچون ابراهیم گفت: پروردگارا بر من بنما که چگونه مردگانرا زنده می گردانی؟

***

اسمان زیبا و نیلگون.

وطن ما همان خانه ء نیست که ابراهیم خلیل علیه السلام آباد کرده است، وطن کبوتران عادتاً تقسیم شده واز هم مجزاء است.

کبوتران نصف وطن خودرا در قلب خود دارند ونصف دیگر آن در قلب کبوتری جا دارد که انرا دوست میدارد، کبوتران در فضای زیبا پرواز می کنند ،در بلندیهای افق در قلب فضای بیکران اسمانها، چقدر زیبا است این پروازها، پروازهای که در فضای آرام باشد، پرواز در دامنه های نقره فام و روشنی صبحگاهان، خداوند مهربان را سپاس گذارم که مرا پرنده ای زیبا افریده است، پرنده ء که رمز صلح ومحبت است.

من در تعجبم که انسانها چگونه از زندگی در روی زمین مسرور خواهند بود؟ زندگی در روزی زمین خاک الود و بی آب، زندگی در زیر

شراره ای توپخانه ها ، در میان شعله های اتش، دود وگندگی ها ، الودگی ها وسفاکی ها در پهلوی کشتگان خون آلود ، خانه های خاکستر شده ، با ادمیانی که کشت و زراعت همدیگر را آتش میزنند ، بند ها و کاریز ها را ویران می سازند، تاکهای انگور و درختان میوه را قطع می کنند و به آتش می کشند ؟

وقتی من در فضای ارام پرواز می کنم، چمن زارها ودشت های سرسبز را می بینم ولی میدانم که درین چمن زارها انسانهای حسودو نامهربان زندگی دارند واین دشت های سرسبز را برای ساختن الات قتل وقتال وفابریکه های اسلحه سازی ویران می کنند، چقدر ظالم است انسانهای که به بهبودی خود وزندگی آرام واسوده ای دیگران فکری نمی کنند.

من برای اولین مرتبه دیدم که سبب گریه معشوقه ام دود بارود وخاک و گرد است که از زیر موترهای توب دار در فضای پاک وآرام بلند میشود.

معشوقه من کبوتری است زیبا با چشمان گیرا وزیبائی خاصی که خداوند جل جلاله برای ما کبوتران داده است، من رنگ سفید را می پسندم، معشوقه ای من جامه ای سفید در بر داردونام «ناشا» را بر خود گذاشته است، اما قبل از انکه بمن دل دهد، نام دیگری داشت، ما کبوتران عادت داریم وقتی بدیگری دل میدهیم نام خودرا تبدیل می کنیم واین علامتی است که کبوتران میدانند که ما به دیگری دل داده

ایم. زیرا نام قدیمی ما تنها کافی برای آن نیست که دلالت بذات جدید ما کند که بعد از محبت بوجود می اید، ما میدانیم که ذات جدید بعد از محبت رنگ می گیرد، خوب است ما همه اسرار محبت را میدانیم، اما نه چون انسانها، انسانها وقتی خود بین میشوند لقبی برخود می گذارند، بدتر از همه ان است که انسانها بهر تعدادی که آدم می کشند ویا ظلم روا میدارند، خانه ها را ویران می کنند ویا به آتش می کشند برای او مدالیکه دلالت به ظلم او می کند در محفلی می بخشند و نشانی را به گردن او تعلیق می کنند تا افتخار ظلم وآدم کشی او باشد و اورا لقب میدهند اما کبوتران چنین نیستند وباید چنین نباشند زیرا ما رمز صلح واخوت، وحدت ووفاداری هستیم وانسانها مارا بهمین نام می شناسند ما کبوتران، پروردگار خودرا دوست داریم، دوست داریم که مارا از عدم بوجود آورده است و رمز صلح ومحبت قرار داده است.

کبوتران محبت خودرا چهار حصه می کنند وسه بر چهار حصه محبت خودرا برای خداوند میدهند، البته ما فضای پاک وآرام را نیز دوست داریم لذا نصف چهارم حصه ای باقی محبت خودرا برای اینگونه فضا تخصیص داده ایم، ما انسانها را با همه ظلومی وجهولی انها دوست داریم وربع چهارم حصه ای باقی محبت خودرا نثار انسانها می کنیم واز گوشت خود برای انها میدهیم وانچه از محبت باقی می ماند، ان محبت را نثار زنان خود می کنیم به این ترتیب انچه از محبت ما برای زنان ما باقی می ماند به مقدار صحیح یک دانه گندم است، اما انسانها

دانه ای گندم را در روی زمین حقیر میدانند ونمیدانند که در برابر همین دانه ای گندم، پدر انسانها که سلام ودرود خداوند بر رسول ما واو باشد جنت را با همه نعمت های اواز دست داد، ما نباید نعمت های خداوند را حقیر بدانیم، شما نمیدانید که همین دانه های گندم است که ملیون انسانرا نان میدهد، خداوند سبحانه به این مفهوم می فرماید هر گاه شما برای مردم خیری برسانید مثال همان دانه ای گندم را دارد که خداوند از لطف وبنده نوازی خود انرا صد چند می گرداند وبیشتر از ان واین سرور از را شما نمیدانید که قیمت محبت در حجم آن نیست بلکه در استمرار وپایداری محبت است.

باز میگویم که برای وزن و ضخامت وحجم محبت ارزشی نیست بلکه ارزش آن در ادامه ای آن است.

بیاد دارم وقتی مادرم مریض شد وفوت کرد، پدرم بیک فاجعه بزرگ روبرو گردید، ما اطفال خورد بودیم جست وخیز را دوست داشتیم وپرواز ها را از این شاخه به آن شاخه و از این بام به آن بام، وقتی جسد مادرم را حمل کردند، سر پدرم بسوی زمین خم شد و هیچ چیزی نگفت.

در روز اول پدرم خاموش بود، پرواز نمی کرد، چیز ی نمیخورد، ونمی نوشید، نول خودرا باز می نمود وبسته می کرد وآه از سینه اش خارج می شد.

در روز سوم در پهلوی خود تکیه کرد وسرش بطرف زمین خم گردیده بود، فکر می کردیم که کوهی بر سینه اش قرار دارد وصبحگاهان روز

چهارم نولش زیر بالش افتید وفوت نمود وقتی اورا برداشتند ان جایگاه تر بود طوریکه او در حالت گریه فوت کرده باشد، ما اطفال خوردی بودیم معنی ومفهوم محبت را نمیدانستیم ،نمیدانستیم که محبت تارهای است که کائنات را باهم بافیده است، بلی کائنات همه بر اساس محبت، وفا وصلح استقرار یافته است.

پدرم می گفت: وقتی طوفان آرام شد یکی از کبوتران شاخه ای زیتون را به کشتی نوح علیه السلام اورد و آنرا بحیث چشم روشنی برای نوح علیه السلام سپرد ، چشم روشنی از انکه خداوند برانها لطف نموده واز طوفان نجات یافتند ، از همان روز است که کبوتران رمز صلح وسلام پنداشته میشود ما از اینکه کبوتر رمز وفا ومحبت وزندگی بعد از مرگ است مسروریم بلی رمز زندگی بعد از مرگ.

زندگی بعد از مرگ راکسانی میدانند که محبت را بدانند ، محبت خود بمعنی زندگی بعد از مرگ است ووقتی قلب مخلوق به محبت زنده گردد در حقیقت از مرگ قلب نجات یافته است، در محبت رازی نهفته است که خداوند این جوهر را درمشت خاکی گذاشته، ارزش وقدر بخشیده است.

خداوند را پاکی است. من « ناشا » را دوست دارم، من وناش یکجا برای ادای نماز بر می خیزیم در ان وقت شب که انسانها در خواب اند ، کبوتران ذکر خداوند را فراموش نمی کنند قبل از صبحگاهان هنگامی که تاریکی شب برچیده نشده است با اهنگ تسبیح ستارگان به ذکر

خداوند می پردازیم وهمدیگر خودرا بیدار می کنیم، تا نشود از فیض سحرگاهان که در ان وقت در قبولی دعای بندگان حجابی نیست ذکر ونیایش را فراموش گردانیم، من وناشا در همسایگی خانه خداوند زندگی می نمودیم واز آبیکه ابراهیم علیه السلام برای ما می گذاشت، می نوشیدیم، ابراهیم شخصی بود مهربان وخلیل خداوند، شخصیکه توحید را بعالمیان درس داد وپا بر سرهمه زیورات دنیا گذاشت وبت ها را شکستاند، ما بحیث پرندگان بسیط نمیتوانستیم درجه قرب اورا به خداوند بدانیم ولی نماز و نیاز ایشان بازگو کننده ای ان بود که ابراهیم علیه السلام به خداوند انقدر ها قریب است که فهم ان در عقل ما نمی گنجد، روزی در یکی از خلوت های خود گفت: **رب أرنی کیف تحیی الموتی قال: أولم تؤمن قال: بلی ولکن لیطمئن قلبی** - پروردگارا بر من بنما که چگونه مردگان را زنده می گردانی خداوند فرمود: باور نداری؟ گفت: اری دارم ولیکن خواهم که بدیدن ان دلم آرام گردد. بقره ۲٦۰

خداوند فرمود: چهار مرغ بگیر وگوشت انها را بهم در آمیز نزد خود، انگاه هر قسمتی را بر سر کوهی بگذار سپس ان مرغان را بخوان تا بسوی تو شتابان پرواز کنند وانگاه بدان که الله بر همه چیز توانا وبه حقایق امور عالم دانا است.

بیاد دارم که همسرم «ناشا» در پهلوی چوچه ها بخواب رفته بود ومن خارج از اشیانه ای خود نشسته وبه زیبائی اسمان ودرخشندگی ستاره گان وحمد خداوند مشغول بودم که دست مبارک ابراهیم علیه

السلام دراز گردید، من لطف دستهای مبارک را احساس کردم وتسلیم گردیدم

گشتگان خنجر تقدیر را هر زمان از غیب جان دیگر است.

در دست دیگر ایشان کاردی بود وبه گلویم نزدیک می شد، من شعاع افتاب را که بر لبهء کارد پخش گردیده بود ومی درخشید میدیدم، چون کارد نزدیکتر به گلویم شد من بیشتر تسلیم گردیدم، ناگهان همسرم چیغ زد، اما چیزی را احساس نکردم، بعد کارد به گلویم نشسته بود واخرین صدای را که شنیدم اوازی بود که از گلویم برمیخاست وتنها آواز ابراهیم علیه السلام بود که مرا بسوی خود میخواند، در لحظه ای دومی من بطرف ابراهیم علیه السلام پرواز می کردم، دیدم سه پرنده دیگر نیز با من همراه اند، ما همه یکجا به اغوش گرم ابراهیم علیه السلام رسیده بودیم، درین وقت ابراهیم علیه السلام به سجده افتید.

وقتی به اشیانه خود رسیدم، اطفال همه گرسنه بودند وهمسرم انجا نبود، میدانستم کجا اورا خواهم یافت بلی در پهلوی جو، انجا که با هم بسیار میدیدیم، انطرف پرواز کردم دیدم همسرم بشاخه ای نشسته وبطرف جوی آب حیران دیده دوخته است وحرکت اب را می بیند، مثلیکه در حرکت آب بخواند که زندگی چون آب روان می گذرد وما همه می میریم وبسوی خداوند بازگشت ما است، درانجا نامه ای اعمال ما بدست ما گذاشته میشود او مرا نمی دید، نمیدانم اوراچه شده بود، ایا

مریض است، مرا گم کرده است..... ؟

صدا کردم: ناشا...... چرا اینجا نشسته ای؟

متوجه من نگردید از چشمان زیبای او دو قطره اشک چون لولو در میان آب افتید، سرم به چرخ افتیده بود من اواز اورا می شنیدم مثلیکه زنده باشد، اما سکوت او مرا بحیرت افگند، بالهای خودرا کشادم واورا با ضربه، بخود متوجه ساختم، بطرف من میدید که ناگهان صدای کرد وبیهوش شد.

خداوندا چطور.... بلرزه افتید، همه نیروی خودرا جمع نمود وگفت: حبیب من چطور از مرگ بازگشتی؟ ترا ابراهیم ذبح کرد درین وقت کاردیکه به گلویم نشتسه بود بیادم آمد من بال های خودرا بدوش او افگندم واورا در آغوش خود گرفتم، تا ترس او زایل گردد وپرسیدم: مرا از این قصه خبر کن.

- ترا ابراهیم در برابر دیدگان من حلال کرد وگوشت ترا وگوشت سه پرنده ای دیگر را با هم مخلوط ساخت واجزای شما را بالای کوه ها گذاشت....

گفتم مرا ابراهیم ذبح نکرده بود... مرا بسوی خود خواند ومن بزودی بظرف ایشان پرواز کردم، گفت: حبیب من ترا در برابر چشمان من حلال کرد.

حبیب من، ترا در برابر من حلال کرد.

گفتم: ایا من زنده ام.

گفت: هیچ باور نمی کنم تو زنده باشی حبیب من او خودرا به سینه ام چسپاند، درین وقت عقلم بکار افتید که چگونه واقعه ای رخ داده است.

ناشا گفت: ابراهیم علیه السلام چهار پرنده را حلال نمود وگوشت همه را با هم مخلوط نمود وآنرا چند حصه نمود ودر قله های کوه گذاشت وبعد بخانه خود امد...

من وناشا بسیار صحبت کردیم بعد بر خاست وگریه می کرد و... بر خاسته وروی شاخه درختی نشست، ساعتی چند گذشت ومن هم پرواز کرده در پهلوی او نشستم ، ما یک ساعت دیگر با هم صحبت کردیم اما ناشا از ترس می لرزید ومی گفت: وقتی ایشان مارا طلب کرد بی اراده واختیار بسوی او امدیم، وقتی هردو به این حقیقت متفق شدیم که من مرده وواپس زنده شده ام، او گفت: چطور شد ؟

گفتم: نمیدانم و...

ناشا گفت: ایا ابراهیم نگفت که **«رب أرني كيف تحيي الموتى»**.

گوشت ترا ابراهیم علیه السلام در ان کوه تنها گذاشت وبعد بخانه آمد و ترا طلب نمود وتو نیز بسرعت بطرف او آمدی من برای او گفتم: آخر چرا چنین شد ؟

گفت: شاید ابراهیم علیه السلام میخواست قدرت خداوند را اشکارا

بیند، وقتی شخص ابراهیم خلیل نداند که من چگونه زنده شدم، من چه خواهم فهمید.

باز هم سوال کردم: آن کدام قدرت است که مردگان را واپس زنده می گرداند، وهمگان بسوی او باز می گردند؟ ناشا گفت: این قدرت محبت است.

ایا تو فراموش کرده‌ای که ابراهیم علیه السلام خلیل خداوند است؟

بیاد نداری که قبل از این واقعه ابراهیم علیه السلام خودش پسر خودرا به امر خداوند ذبح نمود آیا میتوانی بگوئی چنین قدرت کسی دارد که پسر خودرا در راه محبت خداوند ذبح کند؟

آری این قدرت محبت است.

گفتم: حکمت در این چه بود؟

ناشا گفت: عزیز قلب من، نزد من این سوال را جوابی نیست اما انچه را که می فهمم همین است که خداوند قلب ابراهیم علیه السلام را مطمئن گردانید، برای انکه او اطمینان میخواست وخداوند قلب ترا نیز مطمئن گردانید که خداوند واحد ولاشریک است وقلب مرا ببازگشت تو مطمئن ساخت وفهمیدم که بعد از مرگ زندگی است.

من گفتم: میدانی که خداوند ابراهیم علیه السلام را چقدر دوست دارد؟

گفت: آیا میدانی که خداوند مرا وترا چقدر دوست دارد؟

# زنبور عسل

**و أوحی ربک إلی النحل أن اتخذی من الجبال بیوتا و من الشجر و مما یعرشون. . . نحل : ٦٧**

و خداوند به زنبور عسل وحی کرد که از کوه ها و درختان و سقفهای رفیع منزل گیرید ، سپس از میوه های شرین ( وحلاوت گلها خوشبو ) تغذیه کنید و راه پروردگارتان را به اطاعت پوئید آنگاه از درون آنها شربتی بهترین برنگ های مختلف بیرون آید که شفای مردمان است ، درین کار نیز آیت قدرت خدا برای متفکران پدیدار است.

***

پروردگار مهربان را شکر گذاریم که ما را در بین همه حشرات زیبا آفریده و به الهام خود مفتخر گردانیده است تا جای که فکر می کنیم همه نعمت های روی زمین را برای ما بوجود آورده است ، آیا مهربانی و شفقت بهتر از این شده میتواند که خداوند برای ما می فرماید: از کوه ها و درختان و سقفهای بلند و رفیع منزل گیرید تا از آلودگی محیطی در امان باشید ، محیطی که انسانها آنرا آلوده ساخته است ، آلوده به دود باروت ، آتش جنگ ، کشتارها ، تفاله ها و نجاست ها ، دود مخدرات و آلودگی های نفرت آورشراب و هزاران چیز دیگر ، آیا امراض جنسی و

فحشا آلودگی نیست؟ اینها همه از دست آورد های شما انسانها است، اما شما هیچ فکری نکرده اید که انسانْ خلیفه خداوند در زمین است ومسؤلیت های بزرگ متوجه آنها است، مسؤلیت های که باید از صفات آفریدگار خود بحیث خلیفه خداوند جل جلاله بهره مند باشند ولی کفران شما در مقابل مقام خلافت روشن است ، همین که خداوند جل جلاله برای ما امر می کند که (و راه پروردگار تان را به اطاعت پوئید) اصلاً از حکم و فرمان خداوند سرکشی نمی کنیم و بسان انسان ها احکام خداوند جل جلاله را پشت سر نگذاشته ایم . و این فرمان برداری است که خداوند جل جلاله برای تغذیه ما حلاوت گلهای خوشبو را نعمت داده است ، هرگاه شما انسان ها از اوامر خداوند جل جلاله پیروی کنید ، راستی هم شما را مقام خلافت الهی در زمین است ولی شما همه احکام خداوند جل جلاله را زیر پا کرده اید از همین رهگذر است که در آتش تباهی می سوزید ، شما از بی تفاوتی و هوای نفسانی و پیروی از شیطان و برای بدست آوردن جاه و جلال ، برادر خود را می کشید ، زنان و اطفال و موسفیدان را به بند می کشانید و زیر پا می کنید ، زراعت و درختان میوه دار را به آتش می کشید و بند و انهار همدیگر را ویران می کنید ، آیا رسول خداوند صلی الله علیه وسلم نگفته است که حتی وقتی با کفار جنگ دارید از کشتن زنان، اطفال، شیوخ ، بجامانده ها ، تارکین دنیا و کسانیکه به عبادت خدا مشغول اند خود داری کنید و درختان میوه دار و مزارع را ویران نسازید ولی شما وقتی روی اوامر

نفسی برای بدست آوردن حکمرانی باهمدیگر جنگ و خصومت را براه می اندازید مخالف امر پیشوای خود جنایاتی که میسر باشد مرتکب میشوید و بعد دست بریش و بروت کشیده می گوئید الحمد لله شکست خوردند و کشته شدند ، می بینید که در انجام ظلم و خلاف امر خداوندی با یکجهان دیده درایی زبان به حمد می کشائید ، در حالیکه باید پشیمان باشید و بسوی خداوند جل جلاله باز گردید، رحم و تواضع، گذشت وصلح ، خیر و نیکوئی را پیشه سازید. اما همین حشره ای کوچک، جز راه پروردگار خود به دیکر راه رو نمی آورد واطاعت نمی کند همان سبب است که:

از شیره ای گلها ، ما را روزی داده است ، تا عسل شرین بار دهد ، ما انسانها وقتی از عسل شرین استفاده می کند ، گند و بد بوئی بار میدهند .

ما به اساس امر خداوند جل جلاله جز چیزی پاک و پاکیزه را نمیخوریم ولی اکثر انسانهای امروزی نه تنها چیزی که حرام است از آن رو نمی گردانند بلکه مال مردم را بناحق میخورند از دزدی ، غبن ، سود ، قمار ، شراب رو نمی گردانند ،مال یتیم و بیوه و مهر زنان را از حق خود می گویند ، می بینید که اینها نه پاک است و نه پاکیزه.

زنبورها بکلی پاک می گردند وجای پاک می نشینند ، ولی انسانها تا توانسته اند محیط خود را نا پاک گردانیده که حتی برای زنده گی روی همرفته نا مساعد می گردد .

ما از اوامر پادشاه و امیر خود اصلاً نا فرمانی نمی کنیم اما شما انسانها چه بگویم ،کسیکه از اوامر خداوند جل جلاله نا فرمانی می کند فرمان پادشاه را چه اهمیت خواهد داد .

وظایف خود را با کمال امانت داری و بصورت بسیار دقیق انجام میدهیم در حالیکه امانت داری در قاموس انسانهای امروزی کمتر دیده میشود .

خداوند جل جلاله روی همین فرمان برداری خواهد بود که نعمت های زیادی را برای ما ارزانی داشته است نعمت های که نمیتوان همه را گوشزد کنم مثلاً خداوند مهربان برای ما قدرت داده است تا :

از فرسخها دور عطر گلها را درک و احساس نمائیم ، حتی ما میدانیم که امروز کدام نوع گلها می شگفتد و باز میشود .

ما خانه های خود را بصورت هندسی طوری می سازیم که هیچ معمار و بنای نمیتواند چنین خانه بسازد .

ما برای نباتات و میوه جات همانقدر مفید هستیم که برای انسانها ،ما میتوانیم در بار داری شگوفه ها خدمت بزرگی را انجام دهیم ، عسل ما برای ده ها نوع مرض مفید است ، عسل ما دارای موادی است که مکروب کش است ، عسل ما قطعاً مکروبرا قبول کوده نمیتواند چه حاجت به آنکه در میان عسل مکروب نمو کند.

در طبابت امروزی از عسل برای تداوی ده ها مرض انسانی استفاده

میشود ، خوب حالا بیائید که شما چه دارید ، شما چگونه منفعتی را برای انسانها سبب شده میتوانید ولی نباید فراموش کنیم که همه بدبختی ها ، سیه روزی ها ، قحطی ها ،امراض ،زلزله ها ، خسف و در زمین فرو رفتن ها ،قتل وکشتار ها ، تباهی و هلاکت ها همه و همه یک علت و سبب دارند که آن سبب وعلت تنها و تنها نا فرمانی از امر خداوند است ، امر پروردگار ، خداوندی که بر بنده گان خود مهربان است ولی این بندگان است که از خداوند فاصله می گیرند و دور میشوند ، و این مطلب ثابت است کسیکه از خداوند فاصله می گیرد در دام و ، چنگال بی رحم شیطان می افتد.

تکرار می کنم در وجود ما حکمت های زیادی را خداوند نهفته است، در وجود همین جانور کوچک که حتی زهر نیش ما برای امراض شما مفید است که از همه بزرگتر برای ما انقیادی بخشیده که از فرمان افریننده خود هرگز منحرف نشویم ، اما انسانهای نا سپاس که در فرمانبرداری از خداوند باید از ما سرمشق گیرند تا سعادت مند باشند و سزاوار مقام خلافت خداوند در زمین ، حالا فهمیده خواهید بود هر که از خداوند فرمانبرداری کرد ، سعادت مند گردید .

# بلی گرگان آدمخوار!!

**و أخاف أن يأكله الذئب و أنتم عنه غافلون...** يوسف: ١٣-١٤

یعقوب گفت: ای فرزندان من از ان ترسان و پریشان، خاطر هستم که از او در بیابان غفلت ورزید واو طعمه گرگان شود.

***

نواسه ای گرگ یوسف علیه السلام گفت: زندگی گرگان آسودهٔ وخوش آیند نیست، بلی وقتی شما گرگ باشید به این معنی است که تبسم شما در ورای خود أنیاب درنده وچنگال های خونین برنده دارد، البته تنها گرگان نیست که تبسم انها نمایاننده ای انیاب های درنده باشد بلکه هرکه در دنیا زندگی می کند انیایی دارد وچنگال های خونین که برای خوردن گوشت دیگران از ان استفاده می کند، انسانهای که مارا وحشی ودرنده می گویند، بد نیست یکبار خودرا ببینند وانیاب وجنگال های خونین خودرا، البته همه انسانها چنین نیستند همانطوریکه همه گرگان ادمخوار نبوده اند ولی در میان انسانهای امروزی انکه قدرت مندتر بوده درنده تر است انکه سبب قتل دیگران میشود خود گرگ است وفرق بین گرگان وانسانها همین است که گرگان همجنس خودرا نمیخورند ولی انسانها از کشتن وخوردن برادر خود نیز لذت می برند،

وقتی انسانها با هم مصافحه می کنند وهمدیگر را به اغوش می کشند، انچه در ظاهر دارند در باطن چیزی دیگراند ودر میان تبسم انها انیاب ها دیده میشود، آیا چنین نیست؟ من گرگ وگرک زاده ام نه انسان اما با آنهم همه وقت هدف تیر تهمت انها قرار دارم، انسانها، انسان سفاک، ظالم وخونخوار را بنام گرگ یاد می کنند ولی گرگ از اعمال وکردار چنین انسانها خجالت می کشد واین اهانتی است در حق گرگ ها، خوب است سخن خودرا کوتاه کنم وقتی من بحیث گرگ خودرا محل تهمت می بینم فکر می کنم عدل از زمین رخت بر بسته است، انسانها بر همدیگر ظلم وناروا می کنند وبدنام گرگ را ،از پدر کلان ها وپدر کلانها، این سخن بجا مانده است که گرگ مشهور به گرگ یوسف می گفت: من گرگ مظلومی هستم، من بهمین نام شهرت دارم وتاریخ از من بنام گرگ یوسف یاد کرده است، در حالیکه من سوگند یاد می کنم که یوسف را در زندگی خود ندیده ام ونه اورا خورده ام ونه لباسهای اورا پاره کرده ام ونه به او نزدیک شده ام اما انسانهای دروغگو، انچه را خود مرتکب میشوند گناه اعمال خودرا بگردن گرگ حواله می کنند، این انسانها است که در ظلم، تهمت بستن، دروغگویی، خوردن مال مردم، قمار بازی، سوگند ناحق، دورونی، نفاق، شراب نوشی، فحشاء الحاد و لینین پرستی وهزاران جنایت دیگر از همه حیوانات سبقت دارند، گرگ ها سخت پابند ناموس اند وبطرف همسر همدیگر چشم بالا نمی کنند، قومندان وسرگله ای ما ابداً بطرف همسر زیر دستان وهمکاران

خود بچشم بد ندیده است اما انسانها حتی در قصر سپید، سیاه دامن میشوند وقومندان ها زنان ودختران مردم بیچاره را بزور می برند وبرانها تجاوز می کنند، قتلها وکشتارها ی دسته جمعی اصلاً در میان حیوانات مفهومی ندارد وانیاب وچنگال های ما از این جنایات پاک است ومن الحمدلله مسرورم که گرگ هستم، گرگ ها وقتی در شامگاهان از مغاره ای خود بر می آئیم رو بطرف اسمان نموده با صدای رسا افریدگار خودرا حمد می گوئیم، بعد در تاریکی شب در پی کار خود میشویم، شب مملکت ما است، مملکت حیواناتی که روز از ظلم انسانها برامده نمیتوانند، این انسانها اند که از شب برای چور وچپاول خود استفاده می کنند، بجای انکه رو به خدا آورند برای تباهی، شبخون ها، قتل وقتال، دزدی و... در تاریکی شب براه می افتند، چه زیباست که وقتی ماه در شب نور افشانی می کند و دندان های سفید من در نور ماه برق میزند، وقتی برای تنفس عمیق دهان خودرا باز می کنم، چهل رائحه را از هم فرق میتوانم، من اکنون رائحه ای گوسفندان را درک می کنم، ما گرگ ها برای شکار تنها نمیرویم بلکه دسته های متشکل از پنج الی دوازده گرگ در پی شکار می افتیم.

من شبی وظیفه ای کشاف را بعهده داشتم، میخواستم مکان شکار وتعداد گوسفندان را معلوم نمایم، گرگ ها در شب میتوانند شکار خودرا از ذرات رائحه ای انها به اسانی تعقیب کنند، من درین وقت به صیدگاه بکلی نزدیک شده بودم که ناگهان در چند قدمی خود دیدم که

ده نفر در ماحول اتش نشسته اند وانطرف ها صدها گوسفند، گاو وگوساله در استراحت است، سردی هوا شدید بود من دهان خودرا بادم خود بستم ومراقب انها بودم، انها دارای، عمرهای مختلف بودند، ولی اکثر ریش وموهای دراز داشتند وجوانان چندی نیز در میان انها دیده می شد وقتی خوب متوجه انها گردیدم، ایشان در مورد قضیه ای با هم صحبت داشتند، من نیز سینه خودرا به زمین هموار کرده وگوشهای خودرا بخا موشی بلند گردانیدم.

یکی از این ده نفر گفت: باید از وجود یوسف اسوده گردیم.

هوا سرد بود وشمال سردی می وزید، من چون در مصر بزرگ شده بودم هوای اینجا برایم سازگار نبود من اینجا برای گم شده خود یعنی برادرم امده بودم ویا گرگی درین منطقه ازدواج کردم وخداوند مارا شش بچه ای زیبا داده بود. از مطلب دور نروم که گاه گاهی در مورد گوسفندها نیز فکر می کردم. شنیدم که انها گفتند: (ما با انکه چندین برادریم پدر چندان دلبسته یوسف است که اورا تنها بیش از همه، ما دوست دارد وضلالت او در حب یوسف نیک پدید است) من دانستم که انها در پی قتل انسانی هستند واین امر چندان از من پوشیده نبود زیرا انسانها همه وقت در پی قتل همدیگر اند واز قتل وکشتار همدیگر لذت می برند، اما من به فکر بره ها بودم، بره های که گوشت شیرین دارند که یکی از این ده نفر گفت: (یوسف را نکشید ولی اورا بر سر راه کاروانیان به چاهی در افکنید...).

قصه ای انها همه در مورد یوسف بود ، من متحیر بودم که اینها چرا اینقدر در مورد یوسف پلان می سنجند درین میان یکی از انها گفت: جواب پدرم را چه بگوئیم که برادرتان را چه شد ؟ درین وقت من بخود لرزیدم ودانستم که یوسف برادر انهـا است. . . امـا چرا در پی قتل اوافتیده اند باخود گفتم: من گرگم وبه عقیده انسانها وحشی اما با اینهم برای پیداکردن برادر خود اینجا امده ام. اما اینها انجمنی ساخته اند تا برای قتل برادر خو نقشه ای بکار بندند ، انجمنی که از سراپای ان حسد ، کینه، بغض وعداوت سرازیر است، بسان همه انجمن های انسانها ، راستی هم هر انجمنی را که انسانها شکل میدهند برای بوجود اوردن طرح قتل ، شبخون وتجاوز بر دیگران است که حتی چنین انجمن ها را در ملل متحد نیز میتوان دید ، چشمان گرگ تیزبین است، من می دیدم که در بین انها شیطان چهارزانو نشسته است همانطوریکه امروز شیطان های انسی وجنی رسمان جنگ سالاران شمارا بدست دارند وهرطرف که خواستند انها را سوق میدهند ومخالف اوامر خداوند که صلح واخوت برادری ومحبت است به برادر کشی ، چور وچپاول وسوسه می کنند ، راست بگویم که تعفن این سخنان بیشتر مرا از رائحه ای گوسفندان بخود متوجه ساخته بود . چون بوی گندی که از دهان اهل نفاق و نشنلست ها بلند میشود .

یکی از انها گفت: برای پدر می گوئیم که: او از ما قهر کرد ورفت ودیگر معلوم نشد.

دیگری گفت: نمیتوانیم چنین دروغی بگوئیم.

سومی گفت: پدر را می گوئیم که یوسف را گرگ خورد ، وقتی نام گرگ را شنیدم واین تهمت ناحق، مو بر بدنم راست کرد ، نزدیک بودم من از قهر، چیغ زنم که ای دروغگویان، ولی سخت ترسیده بودم، بالاخیر وقتی شفق صبحگاهان دمید انها به این امر متفق شدند که اورا بچاه می افگنیم وپدر را می گویم که اورا گرگ خورده است یعنی ده نفر پیامبرزاده اتفاق می کنند که پسر نازدانه ای پدر را بچاه افگنند وبر من بیچاره بناحق شاهدی دهند که من اوراخورده ام، وقتی پیامبرزاده ها چنین باشند وای بحال تفنگ بدستان که در آغوش جهل بزرگ شده اند وجز توپ وتفنگ با چیزی دیگری اشنا نیستند وغیر کشتن وبرستن چیزی را نمیدانند.

انها گفتند: پیرهن یوسف را بخون گوسفندی الوده نموده وبعد گرگی راهم شکار نموده ودهان وپنجال های انرا بخون الوده می کنیم ونزد پدر می بریم ومی گوئیم: این است همان گرگ گنهکار که یوسف را خورده است، وقتی من این صحبت را می شنیدم بر خود می پیچیدم وفکر می کردم که بنی آدم چقدر در برابر خداوند جرئت دارد ، خود مرتکب جرم وجنایت میشوند وگناه انرا به دیگری می بندند، من دیگر بفکر صید بودم، سعی داشتم تا خودرا از این تهلکه نجات دهم وجان به سلامت برم، در همین وقت رائحه ای من سگ انهارا ملتفت ساخته واماده گی می گرفت تا بر من حمله کند اما من بدون درد سر، جا تخلیه کردم وقتی

بخود آمدم دیدم که در آنطرف صحرا قرار دارم بسان آنکه گرگی از دست هزاران انسان راکت بدست فرار کرده باشد، وقتی در مغاره با همسرم روبرو شدم پرسید خیریت است؟

گفتم: مرا لعنت دنبال می کند.

گفت: شکار را از دست داده ای؟ گفتم: نه خیر جنایت است، ظلم، تهمت وشرارت انسانها، در پی شکار بودم ولی فال بد گریبان گیرم شد، کاشکی درین شب نحس در پی شکار نرفته بودم زیرا همه از من سخن می گفتند.

گفت: از تو؟ گفتم: بلی.

گفت: چرا؟ گفتم: گفتند من یوسف را خورده ام.

گفت: یوسف کیست؟ گفتم: انسانی که اورا هیچ ندیده ام ونمی شناسم، برادرانش میخواهند اورا در چاهی افگنند وبعد بر من تهمت بندند که من اورا خورده ام.

شبی چند سپری شد من با چوچه ها ومادر اولادها وهفت گرگ دیگر برای شکار بر آمدیم وقافله ای ما براه افتید که ناگهان خودرا در برابر رمه ای یافتیم اما رائحه ای برادران یوسف مرا بجایم میخ کوب ساخت وپاهایم از حرکت بازماند.

همسرم گفت: چرا؟ گفتم: فکر می کنم بعد از این من وشما با هم نخواهیم دید، تبسم ملیحی نموده گفت: تو امشب بسان سگ از سایه

خود میترسی ؟ جرئت را از دست نداده ، وبه خیمهء برادران یوسف نزدیک گردیدم ، دیدم در آنجا سگ پاسبان نیست و این پیش آمد مرا بفکر افگند و گفتم کدام نیرنگی بکار رفته است ، مبادا تلکی بر سر راهم سبز کند ، زیرا انسانها حتی برای برادران خودهم تلک می گذارند ، تلک های اتش افروز وانفلاق کننده ، من فرصت را از دست نداده دیگران را متوجه این خطر ساختم وبه سرعت بطرف چوچه ها رفته که اماده حمله بر گوسفندان بودند ، در همین هنگام خواستم به عقب برگردم که ناگهان پاهای عقبی ام روی تلک قرار گرفت وچیغی محکمی زدم گوی که از دهانم شراره های اتش جهید ؟ وبه افق های دور دست رسید ، همه فهمیده بودند که به دست تلک افتیده ام ، عمر من به اخر رسیده بود ، چوپانها با چوپ وکیبل ، شلاق وگردم رسیدند ، دست وپایم رامحکم بستند من با صدای بلند همسرم را گفتم: ملتفت تعلیم وتربیه اولادها باشد ، می بینید که حتی گرگ ها تعلیم وتربیه گرگ زاده ها را نادیده نمی گیرند ، مگر ما انسانها مکتب ، مدرسه ، فاکولته وپوهنتون ها را می بندیم تا از خدا شناسی هم محروم باشیم واز دین خود بی خبر .

قصه را کوتاه می کنم: مرا کش کشان بردند به خانه که در میان سبزه زارها ودرختان بلند قرار داشت وقتی داخل حویلی گردیدم برای من یکنوع راحت واطمینان حاصل شد ، در دل گفتم ، خداوندا این خانه ای روح بخش وجای امن از کیست ؟

چوپانها مرا در برابر موسفیدی روی زمین افگندند ،شخصی

نورانی، با وقار ودوست داشتنی وگفتند این همان گرگی است که یوسف را خورده است واورا امشب شکار کردیم، این است خون یوسف که تا اکنون در دهان وپنجال های او معلوم میشود، درحالیکه دهان وپنجال های مرا باخون گوسفندی آلودهکه بودند، من در برابر این موسپید آرامی را احسلس می کردم، بلی پیامبران علیهم السلام همه مهربان اند، مهربان بر همه مخلوقات خداوند.

من واین شخصیت بزرگوار بعد از دقیقهء چند در خانه تنها بودیم، ایشان بمن نزدیک شدند وبنداز پاهایم بکشودند.

یعقوب علیهم السلام در حالیکه پیراهن اغشته بخون یوسف را در دست داشت گفت: ای گرگ این پیرهن یوسف است، درین وقت اشک از چشمان او سرازیر شد ومن هم گریه کردم وبزبان حال عرض نمودم که من این جنایت را نکرده ام وبطرف پیرهن دیدم وبه ایشان فهمانیدم که گرگ ها از خون پسرت برائت دارند.

شیخ موصوف گفت: من میدانم، پیرهن یوسف سالم بوده وپاره نگردیده است وخواسته اند مرا فریب دهند، یعقوب علیه السلام بطرفم اشاره کرد نزدیک او شدم من تا جای به ایشان نزدیک شدم که دست مبارک ایشان بر خسار من تماس نمود وسر مرا مسح کرده نوازش فرمودند ویا اواز حزین گفتند: یوسف را چگونه وکجا بردند؟

گفتم: نمیدانم اما شنیدم که می گفتند اورا در چاهی باید بیفگنند، اما من ای پیامبر کریم! سوگند یاد می کنم که گرگ غریبم واز نواحی

مصر ودر طلب برادر گم شده ای خود بر آمده بودم که پسرانت مرا شکار کردند وخون پیامبران برما حرام است ای کاش من از مصر خارج نمی شدم. یعقوب علیه السلام در حالیکه پیرهن یوسف را در سینه خود می فشرد گفت: گرگی در پی برادر خود است ولی پسرانم برادر خودرا از دست داده اند.

گفتم: ای پیامبر محترم مرا اجازه ده در وطن خود باز گردم زیرا در جای که انسانها دروغ می گویند وتهمت می بندند ودر پی قتل همدیگر باشند، در جای که همه در جنایت الوده باشند، حقوق وترحم مهر والفت، برادری واخوت دیده نشود بر عکس قتل باشد وکشتار، خانه ویرانی وقحطی، ظلم وسفاکی، امراض وگرسنگی چون جنگلی باشد بدون حکومت وقانون انجا جای زندگی نیست. یعقوب علیه السلام دروازه خانه را برویم باز کرد ومن پا بفرار گذاشتم. ولی پسران یعقوب علیه السلام باران تیرها را بر من حواله کردند وسگ ها را در پی من تحریک نمودند وصدا کردند پدر ما وحشی را ازاد کرد یعقوب علیه السلام گفت: اینکه این امرزشت را نفس در نظر شما خوب جلوه داده است (در هر صورت درین مصیبت صبر جمیل کنم).

من با تمام قدرت به دویدن پرداختم، بلی من نخواستم درین قریه بمیرم، درین قریه که چون شهر شما از تهداب تا دیوار ها روی هم غلطیده و همه از ظلم و سفاکی حکایت می کرد، من انقدر به سرعت دویده بودم که سرم بدوران افتیده بود فکر می کردم زمین در اطراف من می چرخد،

حیوانات بر خلاف انسانهای امروزی در مورد همدیگر مهربان اند...
من به این فکرها دست وگریبان بودم که ظلمت شب همه جارا فرا گرفت وصدای من در میان تاریکی ها فرورفت وشمال سرد از هر طرف زوزوه می کشید، من بودم وتنهائی ودامان صحرا.

# سلطان بحرها

**فالتقمه الحوت وهو مليم ...... الصافات : ۱٤۲-۱٤٤**

و ماهی دریا او را فرو برد و مردم ملامت اش مي كردند ...

***

من میدانم که بزرگترین نیرو در بحرها منم، جا دارد مرا اگر سلطان بحر بگویند، راستی چنین است تا دوردستهای که امواج بحر از حرکت من بدانجاها میرسد همه حیوانات بحری راه فرار را در پیش می گیرند ،همانطوریکه شیر را پادشاه جنگل می گویند ویا بزرگترین مستبد یکه پادشاهی مردم را بدست می گیرد، من هم سلطان بحرم، تاج مرا از صدف ساخته اند، وقتی از قوت ونیرو سخن بمیان می آید، همه بطرف من می بینند، این قدرت را برایم قدرت عظیمی داده است که من عظمت اورا نمیتوانم بفهمم ولی برای او تسبیح می گویم وبه سجده می افتم.

همه آبهای بحر مملکت من است ولی ما همه میدانیم روزی میرسد که مرگ دامان مارا می گیرد ما از مرگ غافل نیستیم، تنها انسانها واین شما هستید که از شنیدن نام مرگ فرار می کنید ومرگ را فراموش کرده اید وفکر می کنید شما برای همیش زنده اید، ولی چنین نیست؟

من انسان را دوست ندارم، همه ماهیان بحر انسان را دوست ندارند، دشمنی ما وانسانها از روزهای اغاز میشود که انسان ها سبب گردید همه حیوانات خشکه از دست ظلم انسانها فرار کنند وخودرا در بحر افگنند، من وقتی انسانها را بیاد می اورم واز سفاکی وظلم انسانها بخاطرم می گذرد کوشش می کنم به اعماق بحرها فروروم ،تا از شر انسانها در امان باشم ونامش را نشنوم، با انکه شما میدانید که هیچ موجودی، بزرگی ماهی عنبر را ندارد وعنبر است که در آب بازی وسرعت در بحر ،یکه تاز میدان است ودر میان همه زنده جانهای بحری تنها من بودم که پیامبری را بنام یونس فرو بردم و در شکم خود جا دادم.

من یونس علیه السلام را نمی شناختم واین بدترین تجربه ای بود که با فرو بردن پیامبری روبرو می شدم، من اعتراف می کنم شما هیچگاه ندیده باشید که پشانی هیچ ماهی بسان پشانی من پراز عرق باشد.

ندیده باشید که ماهی گریه کرده باشد اما من سخت گریه کردم.

من می کوشیدم که حیوانات وحشی بحر، مرا نبینند که گریه می کنم، زیرا هیبت من در سراسر بحر شناخته شده است اما می دیدم که عرق در پشانی ام جمع گردیده ومن می گیریم، شما چه فکر خواهید کرد، طول جسد من از طول یک جزیره متوسط بیشتر است ووزن من به صد هزار صخره میرسد اینهمه کفایت می کند که مرا بحیث خطرناکترین ووحشی ترین حیوان بحری بشناسند، اما با اینهمه من گریستم، من دیگر دوست ندارم بکسی حمله کنم، من مریض شده بودم

واحساس می کردم معده ام عنبر تولید می کند، ماهیان عنبر تولید نمی کنند مگر ان وقتی که مریض گردیده ومرگ شان برسد.

خودرا معرفی کنم، اجداد ما در خشکه زندگی می کردند، در روی زمین، در نقطهء که عقل من نمیتواند فکر نماید، زمین خاکستری رنگ این که اتش فشانی داشت وبا بخار رنگارنگ از زمین بلند می شد، درانجا «دیناصورات» وپدران ما روی زمین می خزیدند، پدران ما وحشیان بودند بزرگتر از «دیناصورات» «در ان وقت «دیناصورات» اندک اندک از زمین نابود می شدند، چنین است کسانیکه وجود بزرگ وعقل کوچک دارند، چنین جانداران نمیتوانند با محیط زیست بسازند، ویا تغییرات زمین عادت گیرند، انسانها نیز چنین اند، انانی که با عصر وزندگی بادنیای دیگر ساخته نمیتوانند کم عقل اند وزود غلام دیگران می شوند، همانطوریکه انسانها نمیتوانند مخالف جهان بزرگ زندگی کنند وقتی جهان روی علم ودانش استوار باشد، پوهنتونها ومدارس داشته باشند وزن ومرد تحصیل کنند، به رادیو گوش دهند. نشرات خوب تلویزن را مشاهده نمایند از اقمار مصنوعی ودیگر اختراعات واکتشافات نصیبه ای داشته باشند وبعضی ها نخواهند، شما بدانید که چنین مردم زود منقرض میشوند، وبرای اشخاص دیگر جامی گذارند زیرا جهان امروز از کسانیکه مخالف تمدن واقتضاءات عصر میخواهد زندگی بسر برند، زندگی انها ادامه نمی یابد زود منقرض میشوند پدران ما نیز چنین بودن انها فقط دو راه در اختیار داشتند که یا

باید در زمین می بودند واز گرسنگی هلاک می شدند ویا خودرا در آب می انداختند ونجات می یافتند به این ترتیب هزاران هزار گذشتگان ما خودرا در بحر افگندند، انها دست ها، وپاها، سر و بینی داشتند، بعضی ها فکری می کند عنبر ماهی است نه خیر این گفته اهانت است برای ما، خون ماهیان سرد وخون ما گرم است، ما حیوانات پستان دار هستیم که در خشکه زندگی داشته ایم وبعد به بحر رو اورده ایم تا زمین برای انسانها خالی گردد.

عفو میخواهم، هروقتی که از انسان یاد می کنم خونم بجوش می اید، همین ها بودند که پدران ما از دست ایشان خودرا به اب افگندند.

ای موجودات بزرگ خوشحالی باد برای شما، شما پادشاهان بحر هستید، و جز انسانان هیچکسی با شما منازعه نمیتواند، انکه مارا خداوند مسخر انسان ساخته است رضا داده ایم، البته رو آوردن در بحر اهانتی برای ما نیست بر عکس کرامتی است مانند نزول انسان در زمین، ما میدانیم که حجم آبها چهار برای زمین است.

طفولت من قابل دیدن بود، وقتی من تولد گردیدم طول مرا ده ونیم متر می گفتند وقتی پدرم به اطراف من چرخی زد وبطرف من دید گفت: پروا ندارد، رنگ او سفید است، امید وارم خو وخاصیت پدر را داشته باشد وقتی من بزرگ شدم انوقت فهمیدم که پدر من بزرگ بحر است طوریکه می گویند خانه ای یکی از رهبران جهاد طفلی متولد شد، رهبر محترم نوکر خودرا فرستاد تا ببیند که طفل نوزاد از پدر نشانه ای دارد

ویا . . . وقتی این نوکر واپس می گردد برسم تعظیم در برابر رهبر مذکور خم گردیده می گوید: قربان طفلی شما فقط که از شما کاپی شده است، چون شما شکم کلان دارد وقتی چیغ میزند دهان خودرا با همه قدرت باز نموده در حالیکه چشمان خودرا می بندد چیغ میزند وهیچ چیزی را نمی فهمد بیاد دارم وقتی این شهزاده اندکی بزر گ شد سگ تربیه می کرد وروی همرفته از دارائی جهاد برای دفع شهوات حیوانی خود استفاده می نمود وبعد به فروش اموالیکه برای مجاهدین کمک کرده بودند می پرداخت تا انکه بفروش اسلحه پرداخته وبرای خود اینطرف وانطرف قصرها ساخت وامروز از جمله بزرگترین سرمایه داران است که، در داخل وخارج تجارت دارد بیاد دارم که پدرش حتی خرمایی را که برای مجاهدین می امد در بازار می فروخت چه جای دیگر کمک های نقدی ومالی، وقتی زنان مسلمان زیورات خودرا برای مصرف جهاد می فرستادند، از ملکیت بی بی صاحبه پنداشته می شد به این ترتیب طفل نازدانه ای انها حقیقتا کاپی از پدر ومادر بود راستی می گویند که عاقبت گر گ زاده گر گ شود .

این نهنگ بزر گ می گوید من فقط ششماه در شکم مادر بودم ،مادرم مرا ششماه شیر داده است، من درین مدت فقط دو مرتبه پدر خودرا دیدم اما باید اعتراف کنم که مادرم را بیش از پدرم دوست دارم وقتی بزر گ شدم همه حیوانات بحری که مرا از دور می دیدند از خوف من فرار می کردند همانطوریکه مردم از چهره ، تفنگداران می ترسند،

تفنگداران کاکل دار که نه روی خودرا می شستند ونه لباس خودرا ولی ساعت رهگذران را از دست شان کشیده بجیب خود می کردند سایکلش را بالای خودش می فروختند که آن ها را گلم جم می گفتند، مرا در همان اوان اول پدرم شامل مدرسه نمود مدرسه ای ما در بحرهای شمال قرار داشت، انجای که کوه های برف قرار دارد، در صنف ما شش ماهی ذکور درس میخواندند وپدرم معلم پشانی ترش انهـا بود که همه وقت دم خودرا بطرف انکه درس را یاد نمی گرفت حرکت میداد ومارا تهدید می کرد، شما مدرسه دارید ؟ نه خیر شما نه مدرسه دارید ونه پوهنتون ،زیرا شما معلم ندارید ،بیچاره ها حکومت ندارید، بزرگان شما نه غم درس شما را دارند ونه از دختران را، می گویند حتی شما کتاب وقلم ندارید، مدرسه دختران وپسران ما از هم جدا بود، راست بگویم من در مدرسه از پدرم می ترسیدم.

از درسهای اول ما بود که اول باید خیز اندازیم، خیز بسیار بلند وبعد توسط دم خود ضربه ای محکم بر روی آب وارد کنیم که اواز آن تا دور دستها شنیده شود وهمه حیوانات بدانند که وحشی ها به حرکت افتیده است.

من روزی پرسیدم که اول خیز اندازم ویا بر روی آب توسط دم خود ضربتی وارد کنم.

پدرم گفت: ای غبی اول باید خیز انداخت، من درین حال خیز انداختم فکر کردم که استخوانهایم شکست اما پدرم با اواز رعد مانند خود

گفت: بدبخت خیز تو بسان خیز سگ ماهی است، وقتی درسهای ما به انجام رسید به قیادت پدرم همه بطرف بحرهای جنوب رو کردیم ، ما در راه خود می دیدیم که از درختها چیزی ساخته شده بود که روی اب حرکت می کرد ودران مخلوقات عجیبی نشسته بودند وقتی تنفس می کردند از دهان انها دود می برآمد، قوماندان ما گفت: این چیزی را که می بینید کشتی نام دارد وانهاهم انسان ها اند، وقتی رو بطرف انها گردانیدم، دیدم کرمک های ناتوان روی چوب نشسته است، باخود گفتم همین ها انسانهای اند که ما از انها می ترسیم، از پدرم پرسیدم: همین ها انسان اند که از انها قصه می کردید ؟

گفت: ایا حجم آنها باعث تحقیر آنها است؟

گفتم: بلی.

گفت: خودرا از انها قویتر احساس می کنی ؟ گفتم: بلی.

گفت: آیا میتوانی کشتی انها را غرق نمائی ؟ گفتم: بلی.

گفت: سخت خطا کرده ای.

گفتم: خطر در کجای وجود انها قرار دارد ؟ گفت: سر وکله انها را می بینی!

گفتم: بلی.

گفت: راز نیرومندی انهادر کله وسر انها نهفته است.

پدرم گفت: اینها نه تنها بالای ما وحیوانات بحری رحم ندارند،

بلکه همجنس خودرا نیز بقتل میرسانند وعمرانها در جنگ وقتل وقتال سپری میشود ، انها نه تنها با ما بدبینی دارند بلکه برادر ، برادر خودرا خوب نمی بیند ، کینه وحسد ، بخل ونفاق ، چاه کنی برای همدیگر گوی در خمیره انسانهای امروزی مخلوط است. امروز شما افغانستان را ببینید ، وقتی سنی وشیعه ، پشتون وهزاره ، تاجک واوزبک با همدیگر دیده میشوند طوری است که انها از این ایه مبارکه اصلاً خبر ندارند که «انما المؤمنون اخوة » ما حیوانات بحری باهم دشمنی داریم ولی وقتی دشمنی افغانها را با همدیگر می بینیم دشمنی خودرا با همدیگر فراموش می کنیم.

ماهیان وعنبرها با ناموس ترین حیوانات اند ، من از روزیکه تولد شده ام تا امروز بدن من جز با بدن مادرم که مرا شیر میداد تماس نکرده است ، من اصلاً بفکر ان نبوده ام که بدنم با بدن عنبر ماده تماس کند ، پدرم می گفت: ماهیان که با ماهیان ماده در تماس است خوی وعادات انهارا می گیرد ، ونمیتواند وقار وهیبت خودرا حفظ کند ، ما میدانیم که ماهیان هرسال در موسم محبت در بحرهای ارام میروند وقیادت همه را یک عنبر بدوش دارد وهریک کوشش می کند که این مقام را بدست آورد ، ما روزی برای اشتراک در اجتماع سالانه در حرکت بودیم که مارا کشتی صیادات تعقیب نموده وسه کشتی در پی ما افتید ، من درین وقت دیدم چیزی سیاهی بطرف پدرم پرتاب شد وناگهان بخود پیچیده من نزدیک او گردیده وگفتم خیرت است ؟ گفت نمیدانم ، چیزی جسد مرا پاره

کرد ، من بالای آب بر آمدم که کشتی در حال حرکت است مرا قائد ما صدا کرد که خودرا نگهدار واو ضربه شدیدی به کشتی حوال کرد من دیدم پشانی او صدمه برداشت ولی بعد از شنیدن اواز مهیبی دیدم کشتی از هم دو نصف گردیده وسرنشینان ان همه در میان آب افتیدند ، من نزدیک شدم پدر خودرا ببینیم اما دیدم در حال جان دادن است ، من بسیار ارزو داشتم روزی مرا ببیند که سلطان بحرم از همین لحظه سوگند یاد کردم که نخواهم گذاشت هیچ کشتی از برابرم ، سالم عبور کند وانسانی را زنده بگذارم ، با خود بارها فکر کرده بودم که انسان چطور از شکم ماهی نجات خواهد یافت ؟ این سوال بسیار وقت ها مرا بخود مشغول می گردانید .

روزی در عمق بحر بخواب رفته بودم واستخوانهایم ارام وسینه ام از هوا مملوء بود ومیدانستم که تا صبحگاهان کفایت خواهد کرد ، اما ناگهان خودرا بیدار دیدم واحساس عجیبی برایم دست داده است و خودرا بدون سبب بطرف سطح بحر در حال صعود می بینم فکر می کردم که ید قدرت ، باعث گردیده است که حرکت اب ، دم مرا بحرکت آورد ، من به سطح بحر رسیده بودم درین وقت خواستم واپس برای استراحت بطرف پائین رو اورم اما ناگهان سوالی در خاطره ام گذشت وگفتم چگونه امواج سطح بحر ناارام دیده میشود در حالیکه در داخل بحر ارامی وسکون حکمفرما است ؟ ایا نظام بحر تبدیل گردیده است دیدم از دور کشتی در حرکت است ، سعی کردم انرا بضربه غرق گردانم دیدم که

در نزدیکی کشتی قرار دارم، طوریکه من برای یک تفریح بحری روان باشم، اینکه مرا چه شده است نمیدانستم، تاریکی بسیار متراکم وشدید بود فکر می کردم خواب می بینم و... بعد دیدم چیزی از کشتی بروی بحر افتید، به سرعت خودرا به ان رسانیده، دیدم که دشمن قدیم من است، انسان. انسانیکه در بین امواج دست وپا میزند، به او نزدیک شده ودهان خودرا باز کردم وموج بزرگ اورا در داخل دهنم جا داد من دندان های خود را بستم، اما یک حرکت قوی مرا جنبانید، در حالیکه کسی را نمی بینم ولی اوازی را می شنیدم، اوازی که از هر طرف بگوشم میرسید ولی جای اواز معلوم نیست، بلی این اواز از فرشته ای خداوند بود که می گفت: ما آنرا برای تو رزق نگردانیده ایم بلکه تو برای او مسکن وپناه گاه هستی تو استخوان های او را نشکنانی وگوشت اورا هضم نکنی. در ابتداء مطلب این کلمات را نمیدانستم، تنفس عمیقی کشیدم ودر اعماق بحر فرو رفتم اما من احساس نمی کردم که من همان کسی باشم که قبلا بودم، راستی همه این کلمات مرا به دهشت افگنده بود وقبل از انکه بخواب روم فکرهای عجیبی سرا بخود می کشانید.

از خود سوال کردم چگونه سطح اب مواج ولی طبقات تحتانی ارام بود؟

من چرا از خواب برخاستم، چه سبب شد که در سطح اب برامده وبطرف ان کشتی رفتم، چرا کشتی را غرق نگردانیدم، این شخص چگونه از کشتی بیرون پرتاب گردید، ایا خودش خودرا در میان اب

افگند ویا کسی دیگری این عمل را انجام داد، وقت ناشتای من فرا رسیده بود اما اشتهای نداشتم، ایا من مریض هستم، در همین وقت ماهی، از ماهیان از برابرم گذشت اما دلم نشد انرا بخورم، نمیدانم دهانم چرا بسته شده واشتها ندارم، نمیدانستم بسوی اسمان سر بلند کردم وعرض نمودم پروردگارا !! ماهی سفید مریض است وخوابهای وارونه می بینید، شب گذشته رویداد عجیبی برایم رخ داده است.

فرشته ای گفت: شب گذشته معجزه ای رخ داده است وتو ذالنون را بکام افگنده ای.

سوال کردم: ذالنون کیست؟

شنیدم پیامبر جلیل بزرگی.

گفتم: من نفهمیدم که او پیامبر است وندانسته ام که چگونه در دهان من قرار گرفت، اما اوازی را شنیدم که می گفت: اورا خداوند رزق تو نگردانیده است.

اما او اکنون در معده ای من است چگونه برایم رزق شده نمیتواند؟

بلی او در معده تست ولی رزق تو نیست.

گفتم: پس چرا اورا خوردم؟

- تو برای او نگهبان ومسکن هستی، من به این سخن ها نمی فهمیدم وقتی چشم کشادم دیدم ان فرشته نیست ومن با فکرهای خود در آنجا تنها هستم، اندکی بعد افتاب طلوع نمود ومن به سطح اب برامدم، فکر

می کردم که ذو النون حالا در معده ام چه می کند و چه حالتی دارد چگونه از اینجا نجات می یابد؟

در زندگی اولین مرتبه بود که من بالای کسی ترحم می کردم البته کلمه شفقت ورحم در قاموس ما وجود ندارد همانطوریکه در قاموس جنگجویان نیست واین کلمه ای است که اصلاً در مملکت ما استعمال نمیشود، همانطوریکه ،ای انسانها در مملکت شما رحم وشفقت دیده نمیشود، اینکه این رقت چگونه برایم دست داده بود، نمی فهمیدم، ناگهان اوازی را از معده ام شنیدم اوازی که با شعاع وسلسله خطوط نوری از وجودم هر طرف پخش می گردید، وقتی حیوانات بحری بطرف من میدیدند با تعجب هر طرف سراسیمه فرار می کردند، این اواز با خطوط نوری در تاریکی بحر روشنی می افگند اواز « لا إله إلا أنت سبحانك إني كنت من الظالمين » این اواز نزد ما نااشنا بود من اواز حیوانات را می فهمیدم، اما این اواز حیوانات بحری نبود خودرا به اینطرف وانطرف حرکت دادم اما چیزی را ندیدم اما صدای بود لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین این اواز بدون انقطاع بگوشم میرسید، کلمات واحد پی در پی، وقتی خوب ملتفت شدم دیدم اواز از وجود خودم خارج میشود، دیدم چیزی شبیه نور از جسد من با هر تسبیح خارج می گردد، دانستم که پیامبر محبوس در معده ای من تسبیح می گوید وخداوند را یاد می کند، ناگهان لرزش عجیبی سراپایم را فراگرفت دیدم عرق از پشانی ام سرازیر میشود ونور تسبیح این پیامبر

هر طرف را روشن گـردانیـده است وشـراره های نور روی صـخـره ها ودرختان بحری می تابد چنان می نمود کـه درخت های بحری همه شگوفه های از نور دارند وقطرات امواج نور اند ، همه حیـوانات به این تسبیح زیبا گوش نهاده اند که لا الـه الا انت. . . وامواج بحر همه از این تسبیح رنگ می گیرند چه زیبا کلامی چه خوش ایند تسبیحی لا اله الا انت. . .

بلی این پیامبر گرامی پروردگار جهانرا به یگانگی یاد می نمود و در عین وقت ظلم را بر نفس خود حواله می کرد من معنی ظلم را نمیدانستم، ظلم چیست؟ ذوالنون چگونه از جمله ظالمان گفته شده میتواند، او چه کرده است اما این سوالات را عقل من جواب گفته نمیتوانست.

من به سجده افتید م وگفتم: پروردگارا رسول تو چه کاری را مرتکب شده است، هیچ صدای را جـز صدای امواج نمی شنیـدم، ایا سـوال من بلندتر از مقام من بود ، من ششهای خودرا پر از هوا کردم ودر بحر فرو رفتم، اما این پیامبر در معده من قرار داشت وتسبیح می گفت، درین وقت افتاب بغروب نزدیک بود امـا قلب من گرفتـه می نمود ، غـمگین بودم غمگین از کار این پیامبر، نمیدانستم من چه میتوانم، میخواستم انچه در معده دارم برون افگنم اما نمیتـوانستم، روزه گرفتم کـه شاید بحال این شـخص مفیـد واقع شـود ، انهم نتـیجه نداد ، می ترسیدم این پیغامبر در معده ام هضم گردد جواب ان فرشته را چگونه خواهم داد ؟ من سـخت ترسـیده بودم، دلم می شـد واپس به سطح بحـر برایم علت انرا نمیدانستم، ماهیان همه به پرسان من می امدند ، اما من مریض بودم همه

را جواب دادم ودر انجا تنها بودم، امواج با صدای تسبیح اوج می گرفت وخاموش می شد ، افتاب وقتی همه برروی بحر غلطید وشب جامه ای سیاه در بر کرد ، قلب من جامه ای غم پوشید. من با فکرهای خود در اخرین نشیب گاه بحر قرار گرفتم، دران قلب شب، قلب بحر وقلب خوف باخود گفتم ای نبی مکرم چه کمکی با تو کرده میتوانم؟

شنیدم که می گفت: **لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین.**

گفتم: چگونه میتوانیم از تو دستگیری کنم.

شنیدم که می گفت: **لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین.**

فهمیدم که اوازمرا نمی شنود ، ناگهان دیدم که همه حیوانات بحری در ماحول من جمع شده اند وهمه با این تسبیح پیامبر کریم تسبیح می گویند ، هریک بزبان خود وبطریقه خود وبزبان خود ، هوای ششهایم به انجام رسیده بود ، وبه سرعت بطرف سطح بحر اوج گرفتم دیدم که از پهلویم کشتی می گذرد من سخت گرسنه بودم، دو روز می شد که چیزی نخورده بودم، میدانید خوراک روزانه ای من کمتر از هزار کیلو ماهی نیست، دیدم معده ام تحت فشار است واواز تسبیح قطع نمیشود.

روز سوم فرا رسید ، اواز تسبیح بلند بگوشم میرسید ، افق دور دست روشن انست وروی معده ام فشار سنگینی احساس می کنم، هرطرف بالا وپائین حرکت می کنم وعلت نارامی ها را نمیدانم همین اواز را از هر طرف می شنوم که (فلولا أنه كان من المسبحين للبث في بطنه الى يوم يبعثون) واگر او به تسبیح وستایش خدا نپرداختی تا قیامت در شکم

ماهی زیست کردی.

دیدم در پهلوی جزیره ای قرار دارم وبی اختیار دهانم باز گردید وشروع به استفراغ کردم، دیدم که این محبوس که در معده ام قرار داشت بیرون پرتاب شد ودر روی آن جزیره افتید.

فهمیدم که در این کلمات نوری، و سری نهفته است، سر نجات، سر کامیابی ها، سری که متضمن لطف، رحمت ومهربانی خداوند است، ای مردم این کلمات نوری را در وقت مشکلات وغمها و مصیبت ها فراموش نکنید این کلمات را که لا اله إلا انت سبحانک إنی کنت من الظالمین.

عنبر گفت: این هدیه را برای انسانها گوشزد می کنم تا در وقت سختی ها انرا ورد کنند وفراموش نگردانند زیرا این کلمات کلید نجات از مشکلات است **لا اله الا انت سبحانک انی کنت من الظالمین.**

**فالتقمه الحوت وهو ملیم فلولا أنه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون** - صافات - ١٤٢-١٤٤

وماهی دریا اورا فرو برد ومردم ملامتش می کردند واگر او به تسبیح وستایش خدا نپرداختی تا قیامت در شکم ماهی زیست کردی.

# گاو بنی اسرائیل

**واذ قال موسی لقومه ان الله یأمرکم أن تذبحوا بقرة قالوا أتتخذنا هزوا.** بقره: ٦٧

وبیاد آرید وقتی را که موسی به قوم خود فرمود که به امر خدا گاوی را ذبح کنید قوم گفت: مارا به تمسخر گرفته ای...

***

بلی چشمان من همه وقت براق ودرخشنده وگیرائی خاصی دارد نه بسان چشم انسانهای که از حسد لبریز است ویا از رنگ انتقام شعله ور باشد و نمی از اشک سوز محبت به کاسه ای چمش نرسیده باشد ، خوراکه ای من کافی باشد ویا خیر ، آب اندک باشد ویا بیشتر ، شغل من بسیار باشد ویا کم اثار این تغییرات در نگاه من دیده نمیشود ، ظروف واحوال زندگی متغیر ومختلف وچون پله های ترازوی خیانت پیشه گان وبسان معاملات وسخنان فتنه انگیز ان تغیر می کند ولی نگاهان من همانطور زیبا وحالت تسلیمی را نشان میدهد وهیچگاه مشکلات وفراخی فقر وثروت مندی در چشم من اثری ندارد ، درهمه حال چون بنده ای قانع شکر گذارم.

من می بینم که چشمهای انسانها طبق تغییر مزاج شان تغیر می

کند، غضب الود دیده میشود وسرور نیز در چشم انسان بخوبی اثر دارد، همچنان غمگینی وحالات دیگر، ایا اینهمه باین معنی است که من اصلاً چون انسان متکبر برافروخته دیده نمیشوم، شاید چنین باشد، اما برافروختگی ها عموماً مقید شروط است می بینید وقتی سگ مگس ها در پشت من می نشیند من با دم خود آنرا دور می گردانم وگاهی سبب نارامی من میشود، وقتی حالت من با مگس ها چنین باشد، در برابر رویه ای انسانها میتوانید حالت مرا بهتر قیاس کنید، اما من هیچگاه در برابر انسان برافروخته نمیشوم، وقتی مرا تحت لت وکوب قرار میدهد می ترسم، بلی من از ترس خود می ترسم... حیات وزندگی عطیهء خوبی است گاوها راضی از زندگی خوداند آری با تمام رضایت... من نعمتی هستم اما برای دیگری نه برای خودم.

من نمیدانم چه وقت ذبح میشوم... میدانم که روزانه هزاران گاو ذبح می گردد که واضح است که به این عمل یکنوع احساس سعادت می کنیم سعادت، به این مفهوم که ما ذات خودرا متحقق می گردانیم، بحیث طعام زود هضم تحول نموده در معده انسان قرار می گیریم همانطوریکه پوست ما به شکل بوت، کفش، بکس و... تحول می کند، ما برای انسانها طعام هستیم وهم پوشیدنی و...

ما میدانیم که انسانها همه چیز را از ما می گیرند، حتی انچه را که برای ما میدهند به شکل دیگری از ما واپس می گیرند وقتی بما علوفه میدهند، میخواهند از ما گوشت لذیذ بگیرند، انسانها از خاطر خداوند

همرای ما کمک نمی کنند همانطوریکه همرای همدیگر خود نیز از خاطر خداوند خوبی ندارند ، بلکه کمک های انها با همدیگر شکل ریا را بخود می گیرد واز الودگی منت گذاری پاک نیست ، البته همه چیز معتدل است ومعروف ولی ما منفعل وبرافروخته نمیشویم ، بر افروختگی در عرف ما ناجائز است واین عادت تنها برای انسانها وحیوانات وحشی داده شده است ، انسانها همانطور بر افروخته میشوند که شیر وگرگ ، انسان وقتی برافروخته میشود دست بقتل وکشتار همدیگر می کشند ، خانه ها وهستی همدیگر را اتش میزنند نعوذ بالله حتی تا سرحد کفر نزدیک میشوند ، حیوانات وحشی نیز چنین است وقتی برافروخته میشود برهمه چیز وبرهمه حیوانات وحشیانه حمله می کند ولی تنها فرق بین انسانها وحیوانات وحشی همین است که حیوانات وحشی هم جنس خودرا نمیخورند ونمی کشند اما انسانها همدیگر خودرا بقتل میرسانند وتا میتوانند علیه همدیگر ظلم روا میدارند تا جائیکه جگر دشمنان خودرا میخورند ، همدیگر خودرا صلیب بسته واز پوست بدن او تسمه می کشند .

بر فرق براذر خود میخ می کوبند ، در بین قفس حیوانات درنده می افگنند ، در دیوار چهار میخ می کنند ، رقص مرگ را بنمایش می گذارند ، وهمدیگر خودرا در بین کنتینرهای سوزان حبس نموده وزیر ان اتش می کنند ویا زنده بگور ساخته از هم انتقام می گیرند ، این کارهای وحشت انگیز از کارهای ساده انسانها است ولی ما گاوها طوریکه گفتم

برافروخته نمیشویم همینطور فهمیده ایم واین عادت را بمیراث برده ایم.

روزی شیطان دو شاخ برای ما گفت: باری اگر گاوها انقلابی را براه افگنند، انقلابی در دنیای انسانها رخ میدهد نمیدانید که شمارا انسانها در مزارع خود به استثمار گرفته اند واز شیر شما مسکه وپنیر می سازند وروغن بدست می آورند وبالاخیر شمارا ذبح نموده گوشت شمارا میخورند، ای گاوها دشمن ما ودشمن شما یکی است یعنی انسانها، شما اگر همینطور صبور بوده تسلیم انسانها باشید ،شما روی ترقی را نمی بینید شما گاو تولد شده اید وهمانطور گاو منش زندگی می کنید وبالاخیر گاو می میرید، بر خیزید، انقلابی را براه اندازید وبخود حرکت دهید وبسان خلقی های وپرچمی ها از مارکس ولینین انقلاب را بیاموزید شما دیدید یک گاو بزرگ به ریاست رسید و حکومت کرد خرها و دیگر حیوانات همه به او تسلیم شدند.

گاو گفت: فکر می کنم این شیطان از تبار کمونست ها باشد که فقط از انقلاب سخن می گوید، شاید خلقی یا پرچمی باشد، اما اینکه می گوید نجیب گاو بود، صحیح نیست زیرا گاو کسی را نه کشته است، اینکه نجیب را کسی گاو می گوید در حقیقت گاوها را تحقیر می کنند، ما از خداوند انکار نکرده ایم ،مارکس وانگلیس ولینین را به رهبری قبول نکرده ایم اینست فرقی که بین گاوان وگاوان دو پا دیده میشود، بین ما و آن خرها زمین واسمان فرق است. ما خداوند را به وحدانیت می شناسیم ولی انها از وجود خداوند انکار می کردند ومسلمانان را بهمین

گناه زنده زیر خاک می نمودند.

وقتی شیطان از استثمار رشقه وشبدر سخن می گفت گاوی برای رفیق خود گفت: می شنوی که این شیطان از رشقه وشبدر صحبت می کند ولی طعم این شبدر وان شبدر هر دو یکی است ومزارع همه یکسان است.

شیطان گفت: انقلاب انقلاب، حرکت انقلابی کنید هورا هورا انقلاب را براه بیاندازید به پیش بسوی وحدت وهمبستگی همه اقشار حیوانات، اما رو سیاه ما را ترک گفت وزیر زبان چیزکی باخود می گفت وقتی شیطان از ما دور شد، یکی از گاوها پرسید، این روسیه کی بود ؟

- کسی بود اما اورا نشناختم، اما بسیار خشمگین دیده می شد ودست ها وپاهای خودرا سخت برزمین می کوبید واوازش کمتر از اواز ببرک وترکی نبود مثلیکه حفیظ الله و نجیب در مکتب همین رو سیاه درس خوانده بودند، اما او نمیدانست که سخن شیطان در مغز هیچ حیوان جا نمی گیرد ، ما وگاوها بسان انسانهای بازی گوش از یک گوش می شنویم واز گوش دیگر خود انرا بدور می افگنیم، البته سر ما بزرگ است ولی غمها ومشکلات وخستگی ها دران جا ندارد نسبت همین است که گاوها عمر بیشتر دارند. پدرکلانها می گفت ما در میان بنی اسرائیل زندگی می کردیم، بدنیست اندکی از خوی وعادات بنی اسرائیل بشنوید. نمیدانم که بود می گفت که یهود دروغگو ترین وزنا کارترین مخلوقات خداوند اند در بین حیوانات وانسانها نه فکر ناموس

خودرا دارند ونه ناموس دیگری را ، اینها وقتی خواسته باشند کسی را بدنام سازند مادر وخواهر خودرا دستور میدهند ، شخص مورد نظر را فریب دهند ویا او زنا کنند ، دور نرویم شما مونیکا را دیدید که چگونه تنبان بزرگترین شخصیت دنیا را کشید واورا بدنام ساخت وچنین معلوم میشود که یهودیان بصورت فطری دروغگو وزناکار باشند ، می بینید دختران هالیوود اکثر یهودی اند که برای فاسد گردانیدن مردم در آنجاها برهنه میرقصند وغیر یهودیان نزد یهودیان دروغگویان فطری اند که در محاکم حاخامات ، شهادت انسان ها وقتی یهودی نباشد ، پذیرفته نمیشود.

یهودیان می گویند دنیا با همه اشیای خود برای انها خلق گردیده است ودیگر انسانها بحیث نوکران انها بدنیا اورد شده اند ، نه انکه این جهان برای دیگران باشد ، یهودیان چون مال دیگران را بخورند می گویند: مال خودرا خورده اند واگر دیگری را بکشند می گویند: غلام خودرا کشته اند واگر با زن غیر یهودی زنا کنند می گویند با کنیز خود یکجا شده اند لذا هیچ گناهی نکرده اند ودر ملکیت خود تصرف نموده اند.

باساس گفته تلمود یهود میتواند دیگران را بسود پول دهد ولی سود گرفتن از یهودی برای یهود حرام است همانطوریکه زنا کردن با یهودی حرام است نه زنا با غیر یهودی ، بد عهدی ، عهد شکنی ، خیانت ، دروغ ، سود ، سوگند ، برای بدست آوردن مال دیگران وکاری را انجام دادن بنفع

یهود ، جائز وحلال است بلکه از واجبات دینی یهودیان بشمار میرود ، حتی یهودی اجازه ندارد بمعالجه غیر یهودی پرداخته ویا به انها کمک نماید ، این است چهره ٔ اصلی یهود ، گاو بنی اسرائیل می گوید:

من گاو یتیمی بودم ، اما نه گاو عادی ، البته زیبا بودم ورنگ من زرد طلائی بود وهر که بطرف من میدید یکنوع سرور لذت بخش برایش دست میداد.

پیامبر انها کلیم الله علیه السلام بود ، من اورا ندیده ام ، اما سخنان متناقض از ایشان شنیده ام زیرا دوستان ایشان در بنی اسرائیل کمتر از دشمنان ایشان دیده می شد ، گفتم یهود مردم دو رو ومنافق اند ، در ظاهر چیزی ودر باطن چیزی دیگر ، موسی علیه السلام پیامبر برحق خداوند بوده اما ایشانرا مردمان ظالم خوب نمی دیدند ، من با انها کاری ندارم ، دنیای ما دنیای رضا وتسلیم است ، تسلیم در برابر امر خداوند ، زندگی ما به ذبح به انجام میرسد وعظمت یک گاو دران نهفته است که طبق امر خداوند ذبح گردد ، میدانید گاوها بسان گاومیش نیست ، ما نظافت را دوست داریم از ابهای گنده والوده نمی نوشیم ودر زمین تر وچتل بخواب نمیرویم ، ما عاشق نظافت هستیم ، من احیاناً احساس گرمی می کنم ومردم از افتاب نام می برند اما من افتاب را ندیده ام ، می گویند افتاب در اسمان است واین سخن بیشتر مرا متعجب می سازد که اسمان چیست ودر کجاست ، شما خواهید دانست که گاوها فقط مقابل وپیشروی خودرا می بینند وعقب خودرا وهم چپ وراست خودرا اما بالا

دیده نمیتوانند، چهارپایان همه چنین اند، باری اگر افتابی باشد واسمانی، شاید وجودشان موکد باشد، اما نزد ما وجود شبدر ورشقه موکد تر از وجود افتاب ومهتاب است، من روزی در حالت نیمه خواب بودم ودر مورد رشقه فکر می کردم که ناگهان صدای بگوشم آمد واواز های اهل قریه به این دلالت داشت که: ایلیائیل کشته شد، ثروت مندترین ثروت مندان اسرائیل، نمیدانم که نام این شخص ایلیائیل بود یا بنیامین ویا شعورایم، نامی سختی است وبحافظه ام خوب جا نمی گیرد، هرچند موضوع به گاوها ارتباطی نداشت ولی نمیدانم چرا خواب از چشمانم فرار کرده بود، مردم قریه همه در گفتگو بودند ومی گفتند شاید از این قتل فتنه ای برخیزد بالاخیر این قوم به این نتیجه رسیدند که باید این قضیه نزد موسی علیه السلام برده شود، یکی از گاوها از من پرسید ایا قریه ای موسی علیه السلام را دیده ای؟ گفتم: بلی، من دو روز درانجا بودم، باز از من سوال کرد: موسی علیه السلام چه گفت: گفتم: نمیدانم، بالاخیر ما هردو تصمیم گرفتیم که این موضوع را از گاو دیگری پرسان کنیم، ما نزد گاوی رفتیم وسوال نمودیم که موسی علیه السلام این قوم را چه گفت: گاو مذکور دو روز بعد احوال آورد که موسی علیه السلام این قوم را گفته است که «ان الله يأمركم أن تذبحوا بقرةً». خداوند امر می کند که گاوی را ذبح کنید.

چون این خبر را شنیدم گوشم جرنگس کرده به صدا در امد وگفتم: بالاخیر باید در برابر جنایت انسانها یک گاوی ذبح گردد، این

موضوعی بود که نزد من قابل اهمیت دیده می شد البته شما میدانید که اهمیت وبرافروختگی از هم فرق دارد که اهتمام در عرف ما جائز است.

پرسیدم: کدام گاو را باید ذبح کنند؟ گاوی از ان دورها گفت: شنیدم که یهودیان گاوی را ذبح نمی کنند وحتی موسی علیه السلام را بیَ خردانه گفته اند که: ایا مارا به تمسخر گرفته ای؟ موسی گفت: پناه می برم به خدا از انکه سخن فسوس وتمسخر گویم که این کار مردم نادان است.

می بینید که بنی اسرائیل در مقابل پیامبر خداوند چه بی حرمتی کرده اند، وقتی خداوند امر می کند که گاوی را حلال کنید، انها باید گاوی را حلال می کردند اخر یکی از گاوها حلال می شد نه بچه وپدر انها، ولی یهود در مقابل این امر لجاجت بخرج دادند وموسی علیه السلام را متهم گردانیدند که میخواهد انها را مورد استهزاء ومسخره قرار دهد، که حتی گاوها چنین کاری را نمی کند، ولی نمیدانستند که درین کار حکمتی موجود است هرچند که بین ذبح گاو ومعرفت قاتل هیچ علاقه ای نیست اما امر خداوند روی علت استوار نیست، وقتی بنی اسرائیل گاوی را ذبح نموده وبا تکه ء از گوشت ان همان قتیل را میزدند، ان قتیل زنده می شد، میدانید این معجزه ای است که در ساحه منطق وعادت نمی گنجد همانطوریکه دیده شد وحتی موسی علیه السلام با عصای خود بحر را از هم شق گردانید معجزه ای بود از طرف خداوند تا بنی اسرائیل از نافرمانی ها دست بردارند بهمین ترتیب وقتی

گوشت گاو بجان قتیل اصابت نموده وزنده می گردد معجزه ء است بسان معجزه اولی اما بنی اسرائیل همان بنی اسرائیل اند انها بهیچ راه برابر نیستند ویار بار نزد پیغمبر خود امدند وگفتند کدام گاو، چگونه گاو، ای پیغمبر از خدای خود طلب کن که گاورا برای ما نشان دهد، تا انکه خداوند می فرماید: گاوی باشد نه پیرو از کار افتاده ونه جوان کار کرده بلکه میانه ء ای این دو حال باشد که معین شد انچه ماموريد انجام دهید.

بنی اسرائیل چون نمیخواستند به این امر عمل کنند باز هم از موسی علیه السلام پرسیدند: باز قوم به موسی گفت از خدا بخواه که رنگ ان گاو را معین کند، موسی جواب داد: خدا می فرماید: گاو زرد زرینی باشد که رنگ ان بینند گان را فرحت بخش است.

عجیب است، اینکه سوال کردند که رنگ گاو وچطور است؟ نمیدانم این سوال چه قیمتی دارد و جز انکه گفته شود در این سوال لجاجتی پنهان است.

می بینید بنی اسرائیل در هرجا می گوید: خدایت رابگو وفکر می شود که خدای موسی علیه السلام نعوذ بالله خدای انها نیست وطور فکر میشود که اینها از بندگی خداوند اعراض می کنند، ولی با اینهمه این سوال را موسی علیه السلام از خداوند جواب گرفتند.

اما با اینهم باز سوال کردند که: از خداوند بخواه که چگونگی گاو را کاملاً برای ما روشن کند که هنوز بر ما مشتبه است چون دفع اشتباه شود البته (اطاعت کرده) به خواست خدا راه هدایت پیش می گیریم بالاخیر

موسی علیه السلام از طرف خداوند جل جلاله جواب گرفتند که خدا می فرماید: ان گاو هم به کار ان قدر رام نباشد که زمین را شیار کند و آب به کشت زار دهد وهم بی عیب ویک رنگ باشد. طوریکه این اوصاف همه در وجود من دیده میشد وبنی اسرائیل گفتند:

اکنون حقیقت را روشن ساختی بسان انکه قبلاً موسی علیه السلام با ایشان مزاح می کرده است و حق نگفته بودند، اما من نزدیک بود که نسبت لجاجت بنی اسرائیل در برابر اوامر خداوند قبلاً بمیرم زیرا از بسکه انها سوالات بیجا کردند نفسم به بینی ام رسیده بود، درین وقت بنی اسرائیل دل نادل امدند ومرا بطرف کشتارگاه بردند، در حالیکه من راضی بودم ونسبت همین رضایت دم خودرا بعلامت رضایت بطرف انها می جنباندم.

من در راه کشتارگاه باخود می گفتم: در صورتیکه لجاجت بنی اسرائیل با پیامبر ایشان ودر برابر اوامر خداوند چنین باشد لجاجت ومنافقت انها بادیگران چگونه خواهد بود؟

# اژدهای زهردار

**و أوحینا إلی موسی أن الق عصاک فإذا هی تلقف ما یأفکون. . .**
الأعراف: ۱۱۷

و به موسی وحی کردیم که عصای خودرا بیفگن و چون عصای خود را انداخت «معجزه او» هرچه ساحران بافته «در نظرها پدید اورده بودند» همه را بلعید.

***

چمن زارها چرا رنگ سبز را دوست دارند؟
چرا دشت های بدون آب زیر حرارت افتاب تشنه می گردد؟
چرا افتاب در حین طلوع رنگ اتش را بخود می گیرد ودر وقت غروب رنگ خون را؟

من جواب این سوالات را نمیدانم، اما انچه را که میدانم، این است که من نباتی بودم وبعد به جماد تبدیل گردیدم واز جمادیت، شکل حیوان را بخود گرفتم وبعد از حیوانیت خداوند شکل معجزه ای از معجزات را بمن بخشید، نام من نزد موسی علیه السلام عصا بود، اما حقیقت من نزد خداوند چیز دیگری بود که موسی علیه السلام از ان

نمیدانست.

عصای موسی... بلی من

میدانید که مرگ انجام ونهایت نیرومندی ها است، مرگ قدرت انسانرا از بین می برد ، اما من شاخه ای درختی بودم وقتی من از درخت قطع گردیده ومردم، قوت ونیروی من بیشتر گردید ، بلی خداوند قوه و نیرومندی را از قلب مرگ که فناء است بوجود می آورد ، مرگ نیست بلکه موجودات از حالتی بحالتی دیگر تغییر می کنند ، انسان در ظاهر می میرد ولی روح ازجسد خاکی خود جدا میشود و...

من به خداوند ایمان دارم ، نباتات بسان جمادات به خداوند ایمان دارند ، تسبیح نباتات از تسبیح جمادات فرق می کند ، اما انچه در صحنه وجود اند خداوند را تسبیح می گویند.

من عصای موسی علیه السلام هستم وتاریخ نام مرا بهیمن اسم ثبت کرده است، وبعد نمی فهمیدم که روزی مرا نزد فرعون می برند زیرا عصا برای کسی است که معصیت را مرتکب میشود بلی چیزی دیگری را نمی فهمم فقط شاخه ای از درختی بودم، انسانها فکر می کنند که درخت احساس ندارد ولی این سخن درست نیست، احساس ما نوعی احساس است مربوط به دنیای خود ما.

ما در برابر اراده خداوند هیچ اراده ای نداریم وجز مراد خداوند مرادی نداریم، وشر در زندگی ما راه ندارد بلکه همه خیر است، خداوند سبحانه وتعالی در ابتدای خلقت امانت تکالیف را بر اسمانها وزمین

وکوه ها عرضه داشت اما انها نتوانست بار امانت را بردارند اخیراً بار امانت بدوش انسان افتید ، پاکی است خداوند را که من بحیث یکی از مخلوقات از این امتحان وازمون بزرگ واز حساب وسوال نجات یافتم، اینکه من عصا هستم نه عاصی ، خداوند را شکر می کنم ورنه سزاوار دوزخ می شدم، من اگر انسان می بودم طوریکه سزاوار است نمیتوانستم خداوند را شکر گویم، دورنبود که بسان انسانها مرتکب صدها جرم وجنایت می شدم وچون قوماندان پاتک باز از پوست وخون رهروان استفاده می کردم، یا خانه های مردم را به اتش می کشیدم ، رشوت می گرفتم ،حق رانا حق وناحق را حق می گفتم ، رهبری می بودم خود فروخته، قاضیء می بودم رشوت خور ، عابدی می بودم ریاکار ،صاحب منصبی می بودم ادم کش، وزیری می بودم بدکار وپادشاهی می بودم زناکار ، ماموری می بودم چپاولگر ، تاجری می بودم سود خوار ، وداکتری می بودم که بخون مریضان تجارت می کردم معلمی می بودم لواطت کار ، ملای می بودم بی سواد ومتکبر ، کار داری می بودم ظالم ،طالبی می بودم سوته بدست مردم ازار ،عسکری می بودم که خانه ها را به آتش می کشیدم و درختهای میوه دار را قطع می کردم وکاریز ها و بند ها را ویران می نمودم و مردم را به فرار بسوی مرگ مجبور می ساختم نویسنده ء می بودم مداح، خلقی وپرچمی می بودم ملحد ومنکر از خدا وبالاخر چون فرعون دعوی الوهیت می کردم، من شاخه ای بودم از درختی در باغیکه از ملکیت فوعون بود وقتی می دیدم که فرعون

خودرا خدا می گوید ، سخت بخود می پیچیدم ، ولی بودند سه شخصی که به خداوند ایمان داشتند وایشان ایمان خودرا پنهان می کردند ، انها عبارت بودند از زن فرعون ، مردی مصری ازال فرعون وطفلی از بنی اسرائیل که اکنون بزرگ گردیده است وفقط سه شخص مومن بودند وهیچکسی نمیتوانست انجا اظهار ایمان نماید ، طوریکه در حکومتی خلقی ها وپرچمی ها دیدید که دلیل جرم یک شخص نماز او پنداشته می شد ودستار سفید او ، مساجد درین وقت فقط برای فاتحه داری باز می شد ، وقتی حفیظ الله لعین دریکی از خطابه های خود میخواست بسم الله الرحمن الرحیم بگوید ، بعد از استهزا ءو سخریه زبان کشاد ومسخره کرد ، ببرک وترکی وپیروان انها هر یک از خدا منکر بودند وفقط مارکس ولینین رامی شناختند ومی پرستیدند ودربرابر روسها از ناموس خود می گذشتند وافتخار نیز می کردند ، خلقی ها وپرچمی ها در سه چیز همه کسانرا شریک دانسته ودر راه این عقیده می کوشیدند زمین ، زر وزن شراکت زن در بین انها چیزی بود عادی ومی گفتند خدا ساخته بشر است نه انکه وجودی داشته باشد ، فرعون خودش کاری نمی کرد بلکه هامان همه چیز برای او بود ، نظام فرعونیت روی قهر وظلم استوار بود ، بستان نظام خلق وپرچم.

زمستان گذشت وبهار امد وهمه چیز تبدیل گردیده بود ، درخت های کهن سال را از باغ فرعون می فروختند وکسبه کاران از این چوب ها بت ها وعصا می ساختند ومن به شکل عصائی نصیب موسی علیه السلام

گردیدم، بلی بکلی عصا بودم، موسی علیه السلام در قصر فرعون مرا با خود نمیداشت ولی وقتی از قصر بیرون می شد مرا بدست می گرفت، زیرا در داخل قصر فقط فرعون میتوانست عصا داشته باشد عصای فرعون از چوب اینوس سیاه تهیه گریده بود که با طلا وجواهر زینت داده شده بود ، من تسبیح عصای فرعون را می شنیدم که خداوند را تسبیح می گفت وحامل خودرا لعن می فرستاد ، زیرا فرعون ملحد ومنکر از خداوند بود ، اما در ظاهر عصای فرعون رمزی وسلطه فرعون نزد مردم شناخته می شد ، موسی علیه السلام مرا در اطاق خود می گذاشت واحیاناً مرا فراموش می کرد که با خود داشته باشد زیرا او معتاد به عصا گرفتن نبود تنها طبقه ای ارستوگرات در مصر باخود عصا میداشتند وچوپان ها ویا اشخاص ناتوان، اما موسی علیه السلام نه ارستوکرات بود ونه چوپان ونه هم موسفید ، به این شکل من فراموش ایشان می شدم چنانچه وقتی مرا نزد هارون علیه السلام فراموش کردند ویکدفعه نزد همسر فرعون که موسی علیه السلام را تربیه کرده بودند ویک مرتبه نزد مادر خود ولی در هرجای که من فراموش ایشان می شدم مرا در میافت روزها بدین منوال گذشت تا انکه روزی فرارسید ودرین حال مردی (مومن) از دورترین نقاط شهر گفت: ای موسی رجال دربار فرعون در کار تو شوری می کنند که ترا به قتل رسانند بزودی از این شهر بیرون گریز وبدانکه من درباره ء تو بسیار مشفق ومهربانم.

من نمیدانم که این شخص از کجا امده بود ولی سخنان خود را بگوش

موسی علیه السلام رسانید و ناپدید شد ، اینکه چرا بزرگان قوم فرعون به قتل موسی علیه السلام کمر بسته بودند شاید نسبت ان بود که موسی علیه السلام مصری را زده واز قضاجان داده بود در حالیکه موسی (ع) اراده ، قتل اورا نداشت فقط میخواست تادیب شود وبمردم شر نرساند ، سبب این بود که روزی بین یک مصری وشخصی از دوستان موسی (ع) مشاجره ای رخ داده وان دوست ، موسی (ع) را بکمک میخواهد تا اورا از شر او نجات دهد وقتی خواست اورا دور گرداند دست ایشان به وجود او اصابت می کند ومصری می افتد وجان میدهد ، اثار این قتل خطا در شهر اوازه شد که موسی (ع) شخصی را بقتل رسانید ودلیل دیگری هم بدست انها افتید ، یعنی موسی به فرعون سجده نمی کند والهه مصریها را تعظیم بجا نمی اورد واو شخصی است از بنی اسرائیل ، و این دیگر جرمی است که او مرتکب گردیده ، ووجود او تهدیدی است برای امنیت مصر ، به این ترتیب برای قتل موسی علیه السلام دلایل جمع کردند تاانکه اورا شخصی از موضوع اطلاع میدهد وموسی (ع) از قصر فرعون فرار نموده ودر تاریکی شب به صحرای رسیدیم ، من طوری فکر می کردم که وجود من یکنوع اطمینانی برای ایشان است وقتی او درانجا بخواب رفت مرا روی سینه خود گذاشت ، وقتی موسی (ع) از مصر خارج گردید بحضور خداوند دعا نمود که پرودگارا مرا از شر این قوم ستمکار نجات ده . این بود که خداوند اورا نجات بخشید ، وقتی حرارت افتاب موسی (ع) را از خواب بیدار نمود باز هم به حرکت خود ادامه داد ،

گاهی موسی (ع) پیش می شد و گاهی من ،من برای او چوب خیمه، وسیله دفاع از حیوانات بودم ما چندین روز وشب در سفر بودیم تاانکه بقریه ای رسیدیم که انرا درختان سرسبز احاطه کرده بود ، بلی ما به «مدین» رسیده بودیم وموسی (ع) گوسفندان دو زن را اب داد وبعد در سایه ای خزید ودر خیالات دور ودراز گفت: پروردگارا من به خیری (زندگانی قوت وغذائی) که (تو از خوان کرمت) نازل فرمائی محتاجم. من معنی دعای ایشانرا نمی فهمیدم اما دیدم موسی (ع) بطریقه خاصی سجده می کردند ، البته همه مخلوق خداوند بطریقه خاص بحضور خداوند سبحانه سجده می کنند ، ساعتی نگذشته بود که زنی از ان زنانیکه موسی گوسفندان انها را اب داد با حیا امده ونزدیک شده گفت: پدرم ترا میخواهد تا اجرت ترا که گوسفندان مارا اب دادی بدهد ، موسی (ع) با خیالات روی هم ریخته برخاست وبه حرکت افتاد ، ما بعد از ساعتی وارد خانه ای شدیم خانه پاک وآرام معلوم می شد که خانه ای است از چوپان ، این خانه از شخصی بود موسفید ، دارای رخسار زیبا ودرخشان وخوش صحبت ، موسی (ع) در برابر او نشست ومرا روی زمین گذاشت وقصه ای خودرا برای این شخص موسفید اغاز نمود ، تا انکه قصه ای ایشان به اخر رسید شخص موصوف گفت: نترس... از قوم ظالم نجات یافتی ، وما درین وقت فهمیدیم که از قلمرو فرعون خارج شده ایم ودر مملکت وفرمانروائی دیگری قرار داریم ، موسی (ع) خداوند را شکر بجا اورد وفهمیدم که خداوند دعایی ایشانرا قبول کرده

است، امــا از ان اطاق دیگر اواز نرم وملا ءمی راشنیـدم کـه می گفت (صفورا) ای پدر!! این مرد را به خدمت خود اجیر کن که بهتر کسی که باید به خدمت برگزید کسی است که امین وقوی باشد.

این اوازی بود که موسی (ع) رانمی شناخت ولی اورا صفت می کرد، واز این صفت عطری چون عطر شگوفه ای پرتقال شمیده می شد، شیخ برای موسی (ع) گفت: من اراده دارم یکی از این دختران خودرا بنکاح تو دهم به شرط انکه نه سال برایم خدمت نمائی وقتی اخیر سال دهم را به انجام رسانیدی من اراده ندارم برتو سختی روا گردد وان شاء الله مرا از جمله ای صالحان خواهی یافت موسی (ع) گفت: این عهدی است بین من وشما، وقتی ده سال تمام شد دیگر مرا مانع نخواهی شد وخدا بر این قول وعهد ما وکیل است.

بعد از لحظات چند حالت موسی (ع) تغییر نموده از حالت پریشانی وانکه از فرعون فرار کرده اند، احساس ارامی وامنیت می کند وخوف او زائل گردیده است، دقایق قبل تنها وبدون سرپناه بودند ولی اکنون او شخصی است که همسری دارد وخداوند موسی (ع) را بیش از دعایش مورد لطف قرار داده بود، بلی همسر زیبا وصالحه دختر شخصیت نیکوکار ومحیط با امنیت وسکون، موسی علیه السلام مرا در گوشه خانه گذاشت من می دیدم که این خانه، خانه ای است از مردم صالح وخدا پرست...

چشم وا کردیم ده سال گذشته بود وما ده سال را در مدین سپری کرده

بودیم وموسی(ع) درین مدت گوسفندان شخصی را به چرا می بردند که دختر اورا به همسری خود داشتند.

روزی در صحرا، اطراف مارا گرگان چند گرفت، انها فکر می کردند که موسی(ع) تنها است ومیتوانند گوسفندان اورا شکار کنند وقتی گرگی میخواست حمله کند، موسی(ع) بلند شد ومن به پشت گرگ رسیده بودم که ناگهان از گرگ صدای بلند شد وهمه فرار کردند، بلی عصای چوپان تنها عصای او نیست بلکه گفتند به آن گوسفندانم را میرانم واز درختان برای انها برگ میریزم، روزها بخوشی می گذشت ناگهان قلب موسی اماده سفر گردید ومیخواست واپس حرکت نماید، روزی موسی(ع) به ملاقات خسر خود آمده می گویند: ده سال سپری گردید میخواهم بطرف مصر حرکت کنم، ناگهان دست وپای شیخ به لرزه افتید وبا حالت رقت امیزی گفت: بلی حق تست ومیتوانی بسوی مصر رو اوری ولی من تنها می مانم، موسی(ع) تبسمی کرده می گوید: برای من نیز ناگوار است از حضور تو رخصت میشوم وشما برای من پدر خوبی بودید، ولی نمیدانم بدون انکه بدانم کششی است که مرا بسوی سفر میخواند.

همسرش می گوید بلی درین سفر خطرهای رخ خواهد داد ولی پدرش سخن اورا قطع نموده می گوید: امید است ان خطرها رفع گردیده باشد، موسی(ع) رشته ای سخن راگرفته علاوه می کند: نمیدانم من در خواب می بینم که وادی سینا را پشت سر گذاشته وارد مصر میشوم وفکر می

کنم این امری باشد که...

شیخ می گوید: چه وقت سفر خواهی کرد ؟

موسی (ع) می گوید: فردا انشاء الله تعالی - فردا همه وسایل سفر اماده گردیده وظروف ولباسها همه دیده می شد وقتی موسی (ع) بطرف لباسهای خود می بیند می گوید: بگذار اینها در همین جا باشد وما چیزی باخود نمی گیریم اینهمه از پدر تست ما فقط لباسی خواهیم داشت که به تن ما است وگیلاسی برای نوشیدن آب، فردا هنگام صبحگاهان موسی (ع) واهل او ومن به سفر اغاز کردیم من از همه پیشتر برآمدم وراه خودرا از میان مزارع سرسبز باز کردیم و داخل راه گردیدیم وبعد از زمانی وارد صحرا شدیم، سفر دوروزه ما اندکی خستگی در برداشت وسردی هوا بیشتر می گردید ما درین وقت در منطقه کوهساری رسیده بودیم وسردی هوا رو به شدت گذاشته بود وشبهای زمستانی مارا استقبال می کرد، شبی بود تاریک وماه در حجاب ابرها پنهان گردیده باران به شدت می بارید ورعد وبرق درمیان وادی طوفانی را بر پاکرده بود، من وموسی (ع) هردو از سردی می لرزیدیم، موسی عقب خودرا می دید اما چیزی بنظرش نمیرسید، ناگهان انطرف دورتر اتشی را دید وبرای همسر خود گفت: همین جا اندکی توقف کنید که از این اتشی بیاورم ودر گیرائی، موسی (ع) بسرعت بطرف اتش حرکت میکند ومن پیشتر از ایشان گام برمیداشتم که ناگهان نوری در قلب من درخشید، درین وقت من فهمیدم که من عصا

نیستم و نه شاخه ای از درخت و نه از نباتات بلکه این قبای من است که پوشیده ام اما حقیقت من چیز دیگری است، حقیقت من ماری است زهرناک، من نمیدانم این مار چیست؟ واز کجا امده ام و من چرا شکل عصارا بخود گرفته ام، وقتی بخود می دیدم دهشت من بیشتر از دهشت موسی(ع) بود ما بحضور حضرت الهی نزدیک می شدیم میخواستم با همه ذرات وجود خود به خداوند سجده کنم سراسیمه بودم وبرای اولین مرتبه حقیقت خودرا می فهمیدم، موسی(ع) نا خود اگاه به اتش نزدیک میشود که ناگهان صدای بلند شد وقبل از انکه موسی علیه السلام مخاطب گردد من مخاطب گردیدم، این کلامی بود بدون صوت، بدون کلمات، بدون انکه از دهنی براید وبدون لغت وقتی موسی(ع) به اتش نزدیک شد من دانستم که انچه را که موسی میخواهد بگیرد نور است نه انکه نار باشد، قبل از انکه موسی(ع) امر شود که مرا از دست خود بیفگند، خداوند امر فرمود که من حقیقت خودرا بدانم، دانستم که من ماری هستم ماری که حرکت می کند و وظیفه ای بیشتر وبزرگتر از وظیفه ای عصا وشاخه ای درخت متوجه من است.

موسی(ع) به ان نور نزدیک گردید ناگهان هوا با تغییر روبرو میشود باانکه دران وادی باران به شدت می بارید وهوا سرد بود ولی ما هیچگونه سردی را احساس نمی کردیم بلکه همه جارا خاموشی مهیب وعمیق در برداشت موسی علیه السلام وقتی به اتش نزدیک گردید، اوازی با عظمت و جلالت همه جارا فرا گرفت و مبارک گردید انکه در

ماحول این نور است بلاکیف ندا شد که: ای موسی من پروردگار تو ام تو نعلین (همه علائق غیر مرا) از خود دور کن. ورحمت خداوند بر بنده او تجلی کرد واو مخاطب گردیده بود. (که تو اکنون در وادی مقدس ومقام قرب) قدم نهادی ومن ترا برسالت برگزیدم درینصورت به سخن وحی گوش فرا دار (تاکلام مرا بشنوی) (اولاً بدانکه) منم خدای یکتا هیچ خدای جز من نیست مرا (به یگانگی) بپرست ونماز را مخصوصاً برای ما بپادار، محققاً ساعتی خواهد رسید وان ساعت را پنهان داریم) تا مردم ازمایش شوند) وهر نفس را بپاداش نیک وبد اعمالش برسانم.

- این حالت وموقف انقدرها بزرگ وباعظمت بود که در لغات نمی گنجد وزبان واشاره از ان تعبیر کرده نمیتواند وجود موسی (ع) می لرزید ایشان خم گردیدند تا نعلین خود را از پا بکشند چون من بدست موسی (ع) بودم وجود من نیز بلرزه افتیده بود، جلال وعظمت غیر مرئی همه وادی را دربر گرفته بود، این اتش نوری بود که موسی از شدت ان نور که مبادا چشمانش را خیره گرداند دستان خودرا روی چشمانش گذاشت.

خداوند سبحانه از ورای حجاب موسی (ع) را مخاطب می گردانید وهمچنان حقیقت من از ورای حجاب رومی کشاد، هیچ مخلوق نمیتواند تجلی خداوند را برخود تحمل کند، درک جلال وجمال خداوند که مافوق قوه تصور است، شدت تکان همه اشجار وکوه ها را فرا گرفته بود، موسی (ع) خاموش ومدهوش بجای خود قرار داشت خداوند پرسید:

وماتلک بیمینک یاموسی؟

خداوند سبحانه وتعالی از من سوال می فرمود... سپاس گذارم خدای خودرا که مرا شرف بخشیده و به بزرگی یاد می کند، موسی (ع) را از من سوال می کند، سوالی استفهامی وای موسی بازگو چه بدست داری؟ خداوند سبحانه تعالی حقیقت مرامیداند، حقیقتی که موسی (ع) آنرا نمیداند.

احساس می کردم که وقت ان نزدیک گردیده که حقیقت من از پرده راز بیرون افتد.

موسی (ع) جواب داد: این عصای من است که بر آن تکیه میزنم وگوسفندان را میرانم واز درختان برانها برگ میریزیم وحوائجی دیگر.

من جواب موسی (ع) را شنیدم اما فهمیدم که حقیقت من از ایشان پوشیده است، من وموسی شانزده سال باهم بودیم، پنج سال در مصر بحیث شاخه ای درخت بعد یکسال بحیث عصای که مرا چندان باخود نمیداشت وده سال بحیث عصای که از هم جدا نشده ایم، موسی (ع) فکر می کرد من عصای هستم، خداوند امر فرمود مرا از دست خود بزمین بیفگند، وقتی مرا بزمین افگند ناگهان دیدم که به شدت حرکت می کنم دراین وقت بود که حقیقت من از زیر نقاب ظاهر می گردید، من ماری بودم بزرگ، دیدم خوفی در چشمان موسی (ع) ظاهر گردید، خوفی که قبلاً ندیده بودم، می بینید، با انکه در وادی مقدس قرار داشتم وخداوند مارا مخاطب گردانیده بود وبا وجود این موقف باعظمت وجلال، موسی

علیه السلام روگردانید ومیخواست فرار کند واز من، رفیق خود دور شود از عصای خود اما من در انحالت هیچ احساس دشمنی با موسی (ع) نداشتم ونه با هیچ مخلوقی احساس دشمنی می کردم، من معجزه ای بودم ورحمت خداوند اما ردای راکه خداوند بجانم کرده بود، خوف انگیز بود.

موسی (ع) ترسیده بود ومیخواست از من فاصله گیرد که خداوند مهربان خطاب کرد: عصا برگیر واز آن مترس که ما اورا به صورت اول برگردانیم، موسی (ع) بمن نزدیک شد اما اندکی تردد ی داشت بعد دست خودرا بطرف من دراز کرد، کوه ودامان درحیرت فرورفته، موسی وپرتو جلال وعظمت خداوند، سبحان الله من لحظه ای شکل عصارا بخود گرفتم، این رویدادها فقط چون لحه، زود گذری بود وموسی علیه السلام در حالتی قرار داشت که نمیتوانم انرا بزبان اورم. خطاب خداوندی، عصای راکه در دست داشت لحظه ای قبل ماری بود بزرگ، موسی علیه السلام بخود می لرزید، برای اینکه خوف موسی علیه السلام برطرف شود وبه چیزی دیگری مشغول گردد خداوند سبحانه امر فرمود تا دست خودرا در اغوش کشد تا ارامی واطمینان قلب برایش دست دهد، به این ترتیب خداوند سبحانه خوف موسی (ع) را به معجزه ء دیگری که از وجود خودش منبع گیرد زایل میگرداند باز خطاب شد: دست خود بگریبان فروبر تا دستی بی هیچ عیب (چون خورشید) رخشان بیرون اید واین معجزه ای دیگر است. ناگهان موسی علیه

السلام دید که دست او بسان ماه می درخشد خوف موسی علیه السلام زایل گردیده وبرایش تسکین رخ داده بود ، بعد ازانکه خداوند موسی(ع) را فهمانید که این دو معجزه ای است از معجزات خداوند ، امر فرمود تا نزد فرعون رود تا باز هم (ای موسی) بزرگتر ایات خودرا بتو ارائه دهم. وقتی خداوند موسی علیه السلام را رسالت داده وامر می فرماید که نزد فرعون برود واورا دعوت نماید تا به خداوند روآورد من رازی راکه در وجود من نهفته بود همه را فهمیدم ودانستم که هدف اخرین همان فرعون است، خداوند وظیفه ای موسی(ع) را مشخص گردانید وفرمود بافرعون با نرمی سخن گوید وقتی فرعون دعوت را قبول نکرد مرا ازدست خود بیفگند...

میدانید من علامه ای دیگری از نرمی بودم، کلمات نرم ومعجزه نرم، من میدانستم که فرعون را من نمی خورم بلکه برای تخویف او هستم، می بینید رحمت وحلم خداوند را در برابر کسی که دعوی الوهیت می کند ، ورنه من به شکل عصا میتوانستم ضربه ای به سر فرعون وارد کنم وسر او را بشکنانم تا همه لباس فاخر او خون الود شود واورا به این ترتیب بقتل رسانم ویا به شکل مار تا از جایش حرکت کنم، اورا با همه حاشیه نشینانش به معده خود فروبرم ، اما نه خیر رحمت خداوند ایجاب می کند که با او با نرمی سخن گفته شود ومن بحیث آیت تخویف استعمال گردم خداوندا! مهربانی تو در برابر دشمنت چنین است با دوستان چگونه خواهد بود ، سبحان الله سبحان الله.

وقتی خوف موسی(ع) زایل گردیده از مقام قبض به مقام بسط میرسد، از خداوند میخواهد: پروردگار (اکنون که بکار بزرگ مامورم فرمودی) پس شرح صدری عطا فرما وکار مرا اسان گردان وسختیها را از پیش پایم بردار) وعقده زبانم را بکشا تا مردم سخنم را خوش فهم کرده (بپذیرند)، خداوند دعای بنده خود موسی(ع) را قبول فرموده وقلب ایشانرا نور رحمت فرا میگیرد وخداوند نعمت های سابقه خودرا که بر او گذاشته یاد می کند، (متذکر باش) که ما برتو باردیگر منت (بزرگی) نهادیم، آن هنگام (برای حفظ جان تو از بلای فرعونیان) به مادرت وحی کردیم که کودک خودرا در صندوقی گذار وبه دریا افگن (چنین کرد) موج دریا کودک را به ساحل رسانید تا دشمن من واو (یعنی فرعون) از دریا طفل برگرفت ومن بلطف خود بر دلهای دشمن ودوست فرعون ودیگران) محبت ترا افگندم تا تربیت وپرورشت بنظر ما انجام گیرد.

وقتی مخاطبه الهی به اخر رسید، موسی(ع) واپس بطرف خانواده خود باز می گردد بعد از صحبتی بطرف مصر حرکت می کنند، خیال دروازه مصر در مخیله ام جاگرفت وزمانی بیادم آمد که بحیث شاخه ای درختی درباغ فرعون بودم، موسی(ع) وقتی وارد مصر گردید، برادر خود هارون(ع) را ملاقات نموده ودر خانه ای تنها رفتند وباهم صحبت داشتند وموسی(ع) مرا در پهلوی خود گذاشت ووظیفه ما سه کس با فرعون معین گردیده بود، موسی، هارون ومن، ما سه کس بقصر فرعون

وارد گردیدیم، فرقی بود بین خانه هارون وخانه ای فرعون، خانه ای هارون از گل ساخته شده وخانه ای بود فقیرانه ولی قصر فرعون چون قصرهای فراعنه امروز ی از سنگ های گلدار رخام، چوب معطر عاج وآبنوس وطلا ساخته شده وهمه چیز در قصر فرعون می درخشید غیر از رخسار فرعون که ذره ء رحمت دران دیده نمی شد.

فرعون گفت: موسی با لاخیر...

موسی گفت: بلی من با خیر دنیا واخرت بسوی تو باز گشتم، دیدم رخسار فرعون از سردی وسیاهی به دهشت افتید وگفت: تو برای من با خیر دنیا واخرت باز گشته ای؟ موسی!! اینهمه کرامت برای تو از کجا شد؟

واین خیر چگونه برایت دست داد تا با باران خیر بسوی من باز گردی؟

موسی (ع) با اواز لطف امیز می گوید: این خیر برایم از طرف خداوند رسیده است، ومن بحیث فرستاده ای خداوند بسوی تو باز می گردم، ومردم را بعبادت خداوند دعوت می کنم.

فرعون اندکی روی چوکی خود با خاموشی فکر می کند وبعد از جایر می خیزد وگامی چند بر میدارد وتوقف کرده، بموسی (ع) خطاب نموده می گوید: از زمانی است که بمن ایمان نمی اوردی، فرعون بعد از لحظه ای سکوت علاوه کرد، تو همه وقت از من انکار می کنی ونشد که باری مرا بحیث خدا بشناسی، فرعون بطرف تخت خود نزدیک میشود ونقاشی های که روی دیوار قصراست به انها نظر افگنده و بطرف موسی (ع)

دیده می گوید: ای موسی تو به الوهیت من ایمان نمی آوری؟

موسی (ع): من تنها به خداوند که پروردگار عالمیان است ایمان دارم.

فرعون: ای موسی رب العالمین کیست وچیست؟

موسی (ع): پروردگار اسمانها وزمین وانچه در انها است، فرعون درین وقت متوجه حاشیه نشینان خود دیده وبا لهجه ای استهزاء آمیز می گوید: نمشنوید؟ فرعون میخواهد وزراء وقوماندانان خورا بحیث شاهد این جرم گیرد، وقتی موسی (ع) استهزاء فرعون را می بیند، علاوه می کند خدای شما وخدای پدران شما، ناگهان فرعون از حالت اعتدال بر آمده وباصدای بلند می گوید: رسولی که برای شما فرستاده شده شخصی است دیوانه. واین کلمه را باشدت وهیبت تکرار می کند، درین وقت هامان نزدیک گردیده می گوید: ایا موسی را از قصر بیرون کنیم؟ فرعون تملق هامان را به نفی جواب میدهد که نه... بعد چیزی باخود می گوید که شنیده نمیشود ولحظه ای بعد می گوید، موسی مرا دعوت می کند که به خدا ایمان اورم اما من آنرا رد می کنم...

خوب موسی دیگر چه اورده ای؟ ایا چیزی نزدت باقی مانده است؟

موسی (ع) می گوید: چیزی بسیاری... من جز توجه ترا به ایات ومعجزات خداوند در کائنات نمیخواهم. ای فرعون! اینهمه را خداوند خلق فرموده است، حرکت ابرها، شب وروز، باد و... ای فرعون کسی در جهان میتواند از زمین نباتات را برویاند خداوند مارا خلق فرموده وبعد

می میراند وبعد زنده میشویم.

فرعون: بگذار این قصه هارا، خوب به قضایای خودت رسیدگی شود.

موسی(ع): کدام قضیه؟

فرعون: قضایای زیادی... مصری را بقتل رسانیدی، ایا میدانی که درین مورد قانون چه حکم می کند.

هامان: مقاومت وگردن کشی در برابر قانون وحکومت.

فرعون بطرف هامان دیده می گوید: کسیکه از الوهیت من انکار می کند وخدای دیگری می گیرد جزای او چیست؟!

هامان: حبس عمری، فرعون گامی بطرف موسی نزدیک شدومی گوید: اگر جز من خدای دیگری گرفتی از محبوسین خواهی بود.

موسی(ع) می گوید: ایا چیزی اشکارایی برایت نیاورده ام؟ این فرموده موسی(ع) در حقیقت تهدید برای فرعون بود، وفرعون بجای خود توقف نموده با صدای غرورامیز می گوید: آن خبر چیست بیار اگر راست می گوئی؟

موسی(ع) دو گام عقب می گردد وعصای خودرا روی زمین قصر رها می کند، فرعون خیال می کند که موسی ترسید وعقب گشت وفکر می کند که عصا از خوف از دست او بر زمین افتید، درین وقت فرعون تبسم نموده وقتی متوجه زمین قصر میشود می بیند که در برابر مار

بزرگی قرار دارد وبطرف او دهان خودرا باز نموده وزبانش برآمده است.

فرعون بجایش میخکوب میشود، خنده برخسار او می میرد، علامات شکست در رخسار او پدید می گردد وعلاماتی که قبلاً کسی ندیده است، فرعون میخواهد سخن بگوید، اما دهانش خشک گردیده وزبانش گیر کرده است وحرکت نمی کند، همه خاموش اند وقصر را خاموشی عمیق فراگرفته است و جز حرکت مار شنیده نمیشود وهمگان را خوف استیلاء کرده است واولین کسیکه بهوش می اید هامان است واو با صدای بلند می گوید: نگهبانان، نگهبانان، درین وقت من بطرف او باچشمان سحر انگیز دیدم، چشمان بدون مژگان وزبان سیاه اتشین، دیدم که ما بقی کلمات در دهان هامان خشکیده است، هامان گونگ شده بود اطرافیان فرعون همه در جاهای خود بی روح استاده بودند درین وقت موسی علیه السلام نزدیکم امد ومرا بدست خود گرفت ومن عصای بودم که قبلا مرا دیده بودند.

فرعون گفت: آه، این تو هستی... وبیش از این چیزی نگفت، درین وقت هامان اندکی بهوش آمده وفرعون را مخاطب قرار داده می گوید: سید من، حیله جادوگران است ودر مصر ما ده ها جادوگر داریم که میتوانند عصارا به شکل مار تبدیل کنند، اما موسی(ع) نزدیک فرعون گردیده می گوید: انچه را که دیدی حیله ای از حیله های ساحران نیست بلکه معجزه ای است از معجزات خداوند واینک برای تو معجزه ای دیگری، موسی(ع) دست خودرا به آغوش خود می نهد وانرا برخ

فرعون می کشد، ومی بینند که روشنی دست ایشان انقدرها خیره کننده است که همه را مبهوت گردانیده ولی نوری است که روشنی افتاب وماه ندارد، شطع همین روشنی روی زمین قصوانعکاس آن روی دیوارهای قصر افتیده است واین معجزه ٔدیگری بود که فرعون می دید.

فرعون وقتی خطر وبزرگی این معجرات را می بیند، نزیک موسی (ع) گردیده می گوید: ای موسی از ما چه میخواهی؟!

موسی (ع) با تواضع در برابر خداوند می گوید: میخواهم بنی اسرائیل را با من بفرستید واز تعذیب انها دست بردارید.

هامان می گوید: مقصد موسی از ورای همین سحر اشکاراشد، او میخواهد مارا از سرزمین ما بدین جادوگری ها خارج گرداند.

فرعون می گوید: حالا مقابله ای تو با ما به انجام رسید وبعد با هم خواهیم دید، درین وقت موسی (ع) از انجا خارج گردیده وبخانه ای برادر خود هارون (ع) می آید، هارون می گوید: ایا برخسار فرعون دیدی که بسیار ترسیده بود.

موسی (ع): بلی اما قلب اورا دیدم که نترسیده بود، صحبت این دو برادر به درازا کشید وهارون (ع) در اخیر می گوید: من می ترسیدم که فرعون بلای رابر سرما خواهد آورد، ولی موسی (ع) می گوید: برادرم هیچ قابل تشویش نیست زیرا خداوند برایم فرموده است که: **اننی معکما اسمع وأری**. بتحقیق من با شمایم می شنوم و می بینم.

برخیز که نماز بخوانیم، نماز بهتر از حساب توقعات است که بگوئیم چنین شده وچنان خواهد شد.

فردای آنشب، فرستاده ای فرعون امده ومی گوید: فرعون گفته است میخواهد شما را ببیند...

ما نیز اماده گی گرفتیم، موسی، هارون ومن بطرف قصر فرعون رهسپار گردیدیم، وقتی بقصر فرعون پاگذاشتیم دیدیم که همه وزراء، روساء، خوانین مصر درین تالار بزرگ جمع گردیده اند، وفرعون موسی (ع) را مخاطب قرار داده گفت: بشنو ای موسی... ما در مورد خودت وانچه می گوئی که از طرف خدا بسوی ما فرستاده شده ای باید بگویم که خودت بیش از ساحری نیستی ومیخواهی بنی اسرائیل را از مصر خارج گردانی اما اینها نیروی کار ما اند وخروج انها از مصر، ازنگاه اقتصادی باعث ضرر ما میشود وما باخودت چلنج میدهیم که در برابر این سحری که اطفال مصر نیز میتوانند چنین سحری را نشان دهند، ساحران خودرا حاضر می گردانیم تا باتو مسابقه دهند، بگو چه وقت اماده ای ان هستی ودر کدام جا؟

موسی: موعد شما روزی که مردم همه در چاشتگاه حاضر خواهند شد، بعد این سوال وجواب ما از قصر فرعون خارج گردیدیم.

روز مسابقه فرارسید وفرعون موضوع را به همه اکناف مصر خبر داده بود تا درین مسابقه ای جادوگری اشتراک کنند، روز زینت یا روزشم النسیم روزی است که نباتات بعد از مرگ خود در زمستان باز

زنده گردانیده میشوند، درین روز موسی وهارون ومن در میقات گا، به تنهائی رفتیم ولی فرعون باهمه هست وبود خود حاضر شده بودند، مردم همه صف کشیده وقتی ساحران وارد میدان شدند، عساکر فرعون با سلامی از ان ها استقبال کردند وهمه مردم با یک اواز ساحران را خیر مقدم گفتند ،در همین وقت اواز بوق وکرنا بلند شد وامدن فرعون را اعلان کرد، فرعون در حالیکه روی تخت خود نشسته وبدوش غلامان حمل می گردید قوماندان ها همه، ساحران، مصریها برای او سجده کردند، وتنها سه کس به این سجده اشتراک نداشت موسی، هارون ومن، دقیقه ای بعد فرعون امر نمود که از سجده سر بردارند وبطرف ساحران اشاره نمود وساحران نزدیک فرعون گردید بعد از رسم تعظیم فرعونی گفتند که امر شما بجا میشود.

فرعون گفت: موسی می گوید که برای انها خدای است غیر از من وعصای خودرا بزمین انداخت که شکل مار را بخود گرفت وفهمیدم که انها به این کار خود میخواهند مرا عاجز گردانند، درین وقت بزرگ ساحران رو بطرف موسی علیه السلام، نموده وبا اواز امرانه گفت: ای موسی ما اول اندازیم ویا خودت؟

موسی: نه خیر شما اول اقدام کنید.

ساحران امادگی گرفتند وبا یک اواز گفتند: **بعزة فرعون انا نحن الغالبون.** و به عزت فرعون که ما غالبیم.

موسی علیه السلام: با اواز بلند گفت: بر خداوند دروغ نبندید که

مستحق عذاب میشوید...

ساحران رسمانهای خودرا روی زمین افگندند که ناگهان چنین بنظر میرسید که همه میدان را مارها فراگرفته است، ساحران چشم بینندگان را افسون کرده بودند وهمه فکر می کردند که این مارها حقیقت دارند، هرطرف خاموشی وسکوت دیده می شد وهمه منتظر بودند که درین میدان مسابقه، چه واقعه ای رخ خواهد داد، فرعون از خوشی بجامه ای خود نمی گنجید وتبسم از دهانش دور نمی شد وگاهی اینطرف وگاهی انطرف با ابرو اشاره می کرد، هامان از صف برامده وروبطرف فرعون تعظیم بجا اورده وبعد بطرف ساحران روگردانید، درین وقت اواز مبارکباد مبارکباد از هر طرف بلند شد، موسی علیه السلام نیز تحت تاثیر قرار گرفته وانچه را در روی زمین میدید به دهشت افتیده بود **واوجس فی نفسه خیفة....** احساس کردم که دست او مرا محکم گرفته است، همین وقت بود که خداوند بر او وحی فرستاد که: **لا تخف إنک أنت الأعلی...** گفتیم ای موسی مترس که تو بر آنها همیشه برتری داری.

من میدانستم که این سحر بسان همان رسمهای است که اهل فن ورسام، رسم می کنند، اوازی بود آسمانی که (مترس که تو بر انها همیشه غلبه وبرتری داری واینک عصای خودرا بیفگن تااژدها شده یکباره بساط سحر وساحری انان را فرو بلعد کار اینان سحر وافسونی بیش نیست وساحر هرگز پیروزی نمی یابد).

موسی(ع) مرا از دست خود بر زمین افگند، احساس کردم ماری گرسنه ام واولین رسمانی را که نزدیکم بود فروبردم، دیدم گرسنه ام وسخت گرسنه ام فقط دهانم را باز گرفته بودم واین رسمانها بسوی دهانم کشانیده میشد، ان رسمان کلان و این رسمان خورد، رسمان رقاص و...

من در عمر خود برای اولین بار گرسنه بودم وچیزهای را که در برابرم قرار داشت میخوردم وقتی میدان از وجود این مارهای تخیلی پاک شد ،نه تنها مارهای تخیلی راخورده بودم بلکه هلهله ها شادی ها، خنده ها وتبسم ها همه را در دهان خود فروبرده بودم، چون چیز دیگری برای خوردن نبود بطرف ساحران رو اوردم، انها سخت وحشت زده دیده می شدند، بدون مقدمه بزرگ ساحران گفت: انچه را که ما می بهنیم سحر نیست بلکه معجزه ای است از معجزات خداوند ، درانجا بودند کسانیکه به سحر عقیده داشتند اما انچه را که می دیدند مافوق سحر چیزی دیگری بود وبلند تر از فهم ودرک انها، درین وقت ساحران همه به سجده افتیدند وگفتند: ما به خدای موسی وهارون ایمان اوردیم، فرعون با صدای بلند گفت: شما پیش از انکه من اجازه دهم به موسی ایمان آوردید؟ معلوم است که در سحر معلم شما بوده باری من شما را دست وپای ببرم وبه نخله ای خرما بدار می اویزم تا بدانید که عذاب من وموسی کدام سخت تر وپاینده تراست، ساحران به فرعون پاسخ دادند که ماترا هرگز باوجود این معجزات اشکارا که (از موسی) مشاهده کردیم

(بر موسی مقدم نمیداریم) در حق ما هرچه توانی بکن که هر ظلمی کنی همین حیات دو روزه ء دنیا است. ما براستی به خدای خود ایمان آوردیم تا از خطاهای ما درگذرد...

جنون فرعون گل کرده بود ، وقتی می دید که ساحران همه ایمان اوردند وبه خداوند سجده کردند بجای انکه بر موسی قهر شود ، بر ساحران روا میداشت ، بلی فرعون دیوانه شده بود وامر کرد که مسلمانان را به درختان خرما بیاویزند.

نمیدانست که قدرت خداوند را مانعی نیست واو غرق میشود ، آب نمک الود گلوی اورا می گیرد ، خداوند موسی (علیه السلام) امر می کند که با قوم خود از مصر براید وخارج گردد ، انها شب هنگام از مصر خارج میشوند ولشکر فرعون با فرعون در پی آنها است ، انها میترسند که لشکر فرعون انهارا تعقیب می کنند ، ولی موسی (علیه السلام) می گوید: خداوند جل جلاله باما من است ومارا هدایت نموده نجات می بخشد.

خداوند جل جلاله وحی می فرستد تا بحر را باعصای خود زند ، من اول در بحر داخل شدم وبحر دو نیمه شد وهر حصه ای ان بسان کوه های بزرگ بجای خود توقف کرد وقوم موسی (علیه السلام) از ان بحر گذشتند ولی وقتی فرعون با لشکر خود داخل بحر میشوند ، وقتی موسی میخواهد که اب ها واپس بجای خود آید تا از فرعون ولشکر انها نجات یابند ، خداوند می فرماید :این کار را مکن وانگه دریا را بگذار

وبگذر تا فرعون ولشکریانش تمام به دریا غرق شوند.

باری اگر موسی بازهم بحر را با عصای خود میزد، هم او نجات می یافت وهم فرعون ولی اراده ای خداوند بود که موسی نجات یابد وفرعون غرق شود، در حالیکه آب به گلوی فرعون رسیده بود گفت :ایمان اوردم وشهادت میدهم که حقا جز آن کسی که بنی اسرائیل به او ایمان دارند خدائی نیست ومن هم تسلیم فرمان او هستم.

وخداوند توبه اورا رد نموده جبریل علیه السلام وحی آورد که اکنون باید ایمان بیاوری در صورتی که، زین پیش عمری به کفر ونافرمانی زیستی وازمردم بدکار بودی.

این بود قصه ای فرعون وانجام دعوت خدائی.

سالها گذشت وعمرها سپری شد ومن همان عصای بودم که بودم، روزی در (تیه) از دست موسی علیه السلام افتیدم، وموسی (ع) دید که من از کوه در پای ان وادی افتیده ام، ایشان مرا ترک گفتند وبخانه رفتند، من فکر کردم عمر موسی (ع) نیز بسر رسیده است، سخت غمگین شدم، دوری او برمن سخت بود ، سالها گذشت وپسران اسرائیل به جستجوی من افتیدند ولی مرا بدست آورده نتوانستند، کی میداند که من کجا هستم من معجزه ای بودم، واکنون بخاک تبدیل شده ام ،ذرات من در اغوش زمین است، سرورازی است که در خاک دفن شده است.

# هدهد کاکلی

**وتفقد الطير فقال مالي لا أرى الهدهد... النمل : ۲۰-۲۱**

وسلیمان ازمیان سپاه خود جویای حال مرغان شد وهدهد را در جمع مرغان نیافت) گفت: هدهد کجا شد که بحضور نمی بینمش بلکه (بی اجازه من) غیبت کرده است.

***

« مارهالا » نامی است لطیف که این نام زیبا را برای من (هیدان) انتخاب کرده است.

ابرهای بلند، بادهای تند وآب های خروشان تحت پرواز من قرار دارد، شب ها وروزها بدون احساس خستگی میتوانم پرواز کنم، من زمین را از آن بلندی های اسمان زیباتر می بینم، هر قدر از زمین بلندتر اوج گیرم بهمان تناسب زمین زیبا جلوه می کند، نام من لطیف تر از قدرت پرواز من نیست، بلندی های پرواز من کمتر از قوه دید من نیست. من میتوانم از ارتفاعات بلند تشخیص نمایم ذخایر آب در کدام جای زمین است، هرگاه آب نوشیدنی ارد وبه انجام رسد، از کجا میتوانند اب بدست اورند؟ میدانند این وظیفه من است که آنهارا از

وجود آب که در فلان جا است آگاه گردانم و من مسئول این وظیفه ام، من بصورت عمودی تا جای پرواز کرده میتوانم که از طبقه ای ابرها فراتر باشم، بعد بجای خود توقف نموده وبطرف پائین می بینم، نظر من در زمین سخت نفوذ می کند وسطح خاک های ریگی را پاره نموده وبه ماورای آن طبقات میرسد، نگاه های من در زمین طوری فرو میرود گویی من برای پیدا کردن آب های زیرزمینی اشعه مخصوصی رابکار می اندازم وقتی مخزن آب را دریابم بهمان جا فرود آمده وبا نول خود آنجارا نشان میدهم تا انجارا حفر کنند بلی عمل حفر را موظفین مربوط انجام میدهند، من آنقدرها ضرورت بمعرفی خود نمی بینم، زیرا همه میدانند که من هدهد سلیمان علیه السلام مشهورتر از ستارگان آسمانم، میدانم که خداوند سبحانه برای من پرها ی رنگین بخشیده، پرهای زیبای که برای دیگر پرندگان نیست. البته طاوس بسیار زیبا است اما چنین لباسی که من میپوشم او ندارد. ونمیتواند یک بر هزارم وظیفه های بزرگ مرا انجام دهد، طاووس مخلوق فارغ البالی است او همه وقت بخود وزیبائی خود مشغول است من هیچ وقت تواضع را بسان انسان های متکبر وخود خواه از دست نمیدهم من خود را می شناسم وصلاحیت خود را میدانم گاه گاهی فکر می کنم که وظیفه ای من مهمتر از وظیفه قومندان اردو است، البته این احساس سه وچهار مرتبه برایم رخ داده است که از آن انکار نمیتوانم ومی کوشم از چنین حالت خود داری کنم، زیرا غرور زاده ای حماقت است.

اعتراف می کنم که سلیمان علیه السلام پادشاهی است دارای هیبت واعتراف می کنم که از او میترسم. باوجود انکه خدمات بزرگی را برای او انجام میدهم باز هم مرا می بینید که خوف او مرا بخود می پیچاند، من از خدمات خود یاد نمی کنم واین عادت از عادات دیرینه ای من است ومن می کوشم تا اخیر، کارهای خود را برخ کسی نکشایم.

بلی نام من «مارهالا» هست، هدهد سلیمان یا رئیس مخابرات قشون سلیمان، میدانید که مسئله ای سهل وساده ای نیست که از میان ده ها هزار هدهد تنها مرا برای انجام این وظیفه انتخاب کرده است، آنهم بعد از مدتها وامتحانات مشکل وبالاخیر از نگاه قدرت به جمع اوری معلومات وحفظ اسرار آنها در ذاکره ام. روزی را فراموش نمی کنم، روزیکه مرا ثقلت وظیفه، که بمن سپرده شده است بخود متوجه گردانید احساس کردم که مسؤلیت بزرگی را بدوش دارم ودانستم که زندگی وحیات اردو همه امانتی است در گردن زیبای من، گردنیکه تاج زیبای را که خداوند داده است حمل می کند من می دیدم که حرکت اردو به اشاره من ارتباط دارد ومن وظیفه داشتم معلومات کاملی از دشمن وجهت حرکت آنها داشته باشم زیرا اردوی که برای حرکت خود معلوماتی از جانب مقابل نداشته باشد طفلی هم میتواند باعث شکست آنها گردد، معلومات از دشمن در حقیقت زندگی برای اردو است ومن چشم اردو هستم که به آن چشم دشمن خود را می بیند ونصرت وپیروزی همه به این گونه معلومات ارتباط می گیرد، اردوی که از حالات دشمن

خود میداند آن اردو، پیروز است، و این وظیفه ای من است که من باید آنرا بدانم، امروز جمع اوری اطلاعات توسط اقمار مصنوعی صورت میگیرد که از بلندی پروازهای من و اینکه من چگونه به جمع اوری اطلاعات می پرداختم تقلید گردیده است ودنیای امروزی کوشش می کنند از قوای دشمن معلومات بدست آورند اینکه مطالعات آبهای تحت الارضی را از وظایف من می گفتند امروز این وظیفه را بدوش اقمار مصنوعی گذاشته اند البته صحیح است که من با همه اعصاب خود کار می کنم اما گاه گاهی به بازی ها و تفریحات نیز می پرداختم وجست وخیزهای را دوست دارم ولی بین ساعات تفریح واوقات کار فرق می کنم وطوری نیست که در شعبه دست به اعمال خلاف اخلاقی بزنم ویا در پی شهوات همه چیز را فراموش کنم البته این خباثت ها از مردمان منحرف دیده میشود نه حیوانات البته در وقت بیکاری کسی نمی پرسد که کجا بودی وچه کردی، اعتراف می کنم که من یک هدهد زیبا را دوست داشتم، گاه گاهی در شاخه بلند درختیکه در لب جو قرار داشت باهم می دیدیم، عشق بازی ما از عشق بازی مونیکا پسندان البته بسیار فرق دارد، عشق ما بجای نمی کشاند تا پرده عصمت کسی دریده شود واین خاصیت را انسانهای شرابی دارند من باید بگویم که تفریح در وقت تفریح وکار در وقت کار خوب است وکسانیکه از تفریحات سالم خودرا محروم می سازند باید گفت که کار خود را هم خوب انجام داده نمیتوانند. این عقیده ثابتی است نزد من که تغیر نمی کند البته من انکار

نمی کنم کـه اهمیت کار مـن باعث گـردیده دشمنان خود خـواهی داشتـه باشم، مثـل شیر که یکی ازدشمنان دیرینه ای من است، البتـه شیـر در اردوی سلیمـان علیـه السلام میـمنه را بدست دارد او قـومـاندان تعرض است شیرها، پلنگها وگرگ ها تحت سلطه وقـومانده او قرار دارند، من میدانم کـه او شیر است. نیرومند وقوی است او پادشاه حیـوانات است. اما بگوئید شیر میتواند مثل من در سینه آسمانها پرواز کند؟ خیر اصلاً نمیتـواند وقتی خدمات ومسئوولیت خودرا می بینم، اعصاب مرا غرور شیر خراب می کند، شما خبر ندارید وقتی من روزی غائب باشم محض برای تخریب من از پرنده ای پرسان می کند: آقای هدهد کجاست؟ البته این سوال در ظاهر چیزی نیست، اما من میدانم کـه دلش از بدبینیها در حق من موج میزند، شما میدانید که سلیمان علیه السلام عادتاً سخنان شیر را گـوش می نهد وقتی شیـر اواز می کشد همـه حیـوانات گـونگ میشـوند وصـدای را کسی نمی شنود درست است من مـیـدانم کـه شیـر کیست؟ عداوت من در برابر شیـر از آن نیست کـه روزی از غـیابت من برای سلیمان علیـه السلام چیزی گفته بود، اما عداوت من از آن است که در هر کار من دست میزند وبه کارهای شخصی من مداخله می کند، شما رئیس وقـومـاندانی را دیده باشیـد کـه بکارهای زیر دستـان خـود دست زند؟ اگر چنین کسی را می شناسید او آدم خوبی نیست مثلاً شیر روزی برایم گفت: هدهد خان تا جدار چرا زن نمی گیری؟

من گفتم: خواهش می کنم بکارهای شخصی من مداخله نکنی.

شیر گفت: آخر چرا قهر میشوی فقط سوال کردم؟

گفتم: از انسبب قهر شدم که این موضوع یک مسئله شخصی خاص من است. آیا خودت دوست داری که بگویم چرا زن گرفتی؟ شیر از این سخن من چنان خنده ای کرد که دیوار وسقف خیمه ما به لرزش افتید واین خنده نبود. بلای بود که مثل چکش کمونست ها به فرقم حواله شد، بگوشت می گویم که خنده های بیجا نفرت اور است، من وقتی با او روبرو میشوم روی خود را بطرف دیگر می گیرم راستی انسانها شکم کته که مثل قوماندان صاحب بخوردن شش پارچه مرغ هم سیر نمیشود قابل دیدن نیست، زیرا در هر لحظه یک باد بدبوی سوراخ خود را غلط کرده از دهانش می براید که کسی نمیتواند پهلویش بنشیند آخر خوردن برای زندگی است نه آنکه زندگی برای خوردن باشد شما قوماندان پاتک باز را می شناسید همان قوماندان راکه به سر ومال مردم هیچ اهمیتی قائل نبود فقط خودرا می شناخت وپول حواله را، قصه خود راکوتاه می کنم روزی سلیمان علیه السلام مرا نزد خود خواست که از ایشان دیدن کنم، آفتاب نزدیک بود که غروب کند ووقت نماز سلیمان علیه السلام نزدیک می شد، حیران بودم که در این وقت مرا چرا خواسته است او را ببینم، چکنم وظیفه است وبالاخره غمگین وبا فکرهای دور ودراز نزدایشان رفتم وبعد از دق الباب به دروازه شیشه ای سلیمان علیه السلام اجازه گرفتم داخل خانه شدم شما میدانید که همه شیشه های دروازه وکلکین های قصر همه از کریستال است. کریستالهای

رنگارنگ، چوکات دروازه همه از مس درخشنده است که بانقره گل وبرگ کار کرده اند، این کرستل ها را همه جنیات از ریگ های تحت البحری ساخته بودند شما سلیمان علیه السلام را ندیده اید ما وقتی با او روبرو می شدیم فکر می کنم همه افکار وخیالات مارا میخواند وحتی معانی پوشیده را از بین کلمات ما استخراج می کند بالاخیر برایم اجازه دادند ومن وارد قصر سلیمان علیه السلام شدم، دیدم یکی از همسران او در برابر پاهای شان نشسته است من برای ایشان تعظیم بجا اوردم وگفتم: السلام علی النبی الملک سلیمان الحکیم، من میدانستم که سلیمان علیه السلام این القاب را دوست دارند.

سلیمان علیه السلام گفت: سلام بر هدهد باد، هدهدی که عاشق تفریح وبازی است تفریح را بیشتر از وظیفه خود دوست دارد، من تعظیمی بجا اوردم وبه اشاره سر مطلب را فهماندم که من انقدر ها مایل به لهو ولعب نیستم ووظیفه خود را بیشتر دوست دارم درهمین وقت سلیمان علیه السلام حرکات مرا به تبسم جواب دادند وگفتند: سه هفته میشود که راپور کارهایت برایم نرسیده است.

عرض کردم: قائد محترم! اینجا اصلاً چیزی جدیدی نیست، جنیات همه باکمال اخلاص کار می کنند عساکر همه متوجه وظایف خود اند، ارامی وآسوده حالی همه مملکت رافرا گرفته است نه جنگ است ونه ادم کشی نه پوست کردن ونه هم میخ کوبیدن بفرق انسانی، از سوختاندن قریه ها با اهل ان اصلاً در فکر کسی خطور نمی کند، این گونه جنایت

راکسی نمی شناسد کاریز ها و بندها را کسی تخریب نمی کند تاکهای انگور و درختان میوه دار را کسی قطع نمی کند، من میدانم چیزی که قابل اخبار نباشد نمیخواهم باعث دردسر شما باشم.

سلیمان علیه السلام گفت: مارها لا!! تا اکنون نفهمیده ای که وظیفه تو راپور تحریری وتقریری نبوده که به طریقه تقلید وهمیشه گی وظیفه مخابرات را انجام دهی بلکه من میخواهم در استخبارات ابتکاری دهی.

عرض کردم: پادشاه معظم مسرور میشوم که بفهمم رضایت شما را در انجام وظیفه خود حاصل کرده ام.

سلیمان علیه السلام به مهربانی گفت: ای مارهالا! میدانی ترا چقدر دوست دارم، من از ذکاوت تو راضی هستم ولی نه از عملت، چرا هیچگونه عبقریتی در کارهایت نبوده من میخواهم کاری را انجام دهی که نامت ثبت تاریخ گردد اما نه بسان کسانیکه ملت ومردم خودرا در برابر کلدار ودالر فروختند، به مشوره ای دیگران به نابودی وطن خود کمر بستند، خانه ها و قریه ها را آتش زدند ،کمائی کردن چنین نام، جز بد نامی نیست باید کاری باشد. سزاوار تاریخ.

ناگهان عرق سردی برخسارم دوید، احساس مشکلی در برابرم شکل گرفت، بیاد معشوقه ام «هیدان» افتیدم، سلیمان علیه السلام طوری می نمود که افکار مرا میخواند وگفت:

ایا از جنس شما کسی هست که هیدان نام داشته باشد؟

گفتم: بلی.

گفت: شنیدم که میخواهی با او ازدواج کنی؟

احساس کردم که سلیمان علیه السلام از من اقرار می گیرد، لذا خاموشی اختیار کردم، من میدانستم که درین مورد موقف مرا میداند.

سلیمان علیه السلام سخن خودرا از سر گرفت وگفت: هرگاه نصف عبقریت خودرا که در مورد لهو لعب مصرف می کنی در وظیفه ات بکار می بستی، مقام بزرگی میداشتی، بدست اشاره کرد که رخصت هستی برو من غمگین بازگشتم، متردد وحیران بین سخنان سلیمان علیه السلام و «هیدان» بلی مرا می گوید: همه وقت بفکر هیدان هستی بلی... فکر کردم که چگونه اورا از خود راضی گردانم، این گونه افکار در هر زمان از بدبختی عبقری ها است، باز گشتم.

بعد از حمام در لب جو، امدم خودرا در اغوش او اندازم، سرخودرا زیر بالش گذاشتم وچند نفس عمیق کشیدم، چه زیباست «هیدان» چشم های خودرا بستم.

هیدان در حالیکه چشمهای خودرا بسته بود با ناز عجیبی پرسید: شنیدم سلیمان ترا میخواهد.

گفتم: حالا از نزد او امدم.

گفت: هرگاه نصف خدمتی را که برای سلیمان(ع) انجام میدهی نزد من می بودی از جمله سعادتمندترین پرندگان جهان می بودی.

گفتم: سلیمان نیز عکس گفته های ترا می گوید، دیدم «هیدان» بگریه شد وگفت: این چه حال است همه وقت غایب، همه وقت در سفر، مرا هیچ نمیخواهی، محبت من در قلب تو به اندازه ذره ای هم نیست.

گفتم هیدان!! گوش کن، تو زیباترین هدهدی هستی در جهان ومن جز تو دیگر، ارزوی ندارم، می گوئی همه وقت در سفرم، چه کنم این امر وظیفه ای من است ومن امروز به سفر میروم، شاید درجنوب یعنی یمن، دلم گواهی میدهد که با نتیجهء خوبی باز خواهم گشت من به بلندی های افق پرواز خودرا اغاز کردم، واه چقدر زیبا است، زمین با کوه های بلند خود، صحرای زمردین، بحرهای نیلگون و بسان جامه فروزه ای، اینهم کشت زارها سبحان الله احسن الخالقین، ابرهای دونده که قله های رنگین کوه ها منظرهء های دلفریبی را شکل میدهند، کوه های برف پوشیده سفید... من در سینه اسمانها تسبیح خودرا فراموش نکرده بودم، تسبیح، قلب را قوی واطمینان می بخشد، چه نیکوست که زبان به ذکر خداوند مشغول باشد.

بلی اینهم دیوارهای سر به فلک کشیده سبا است، دیوارهای سفید، جا های بزرگ، کشت زارها، قصرهای عالی، پهره داران، معبدی بزرگ وسرکشاده که از شعاع افتاب لبریز است در دل خود گفتم: اینجا مردم ثروت مندی هستند، جوانان قوی، مدنیت بسیار عجیب، شهرها وخانه های پاک وپارک های پاکیزه، من درخت بلندی را انتخاب کردم، درختی که دریکی از زیباترین قصر ها قرار داشت.

دیدم هدهدی قشنگی، آه چه زیبا هدهدی است، با اشاره سر تعظیمی کردم، روی خودرا از او گردانیدم تا فکر نمایم که سخن خودرا با او چگونه اغاز کنم، وقت را از دست ندادم بالهای خودرا باهم زده گفتم: اینجا جوی ونهر درین نزدیکی هاست؟

گفت: ایا تو مسافر هستی؟

ترسیده جواب دادم: سیاحت کننده ء در زمین خداوند، ایا زمین ملک خداوند نیست؟ هدهد زیبا به شاخه ای نزدیکتر امد وگفت: زمین دراینجا از افتاب است، سخن عجیبی بود که می شنیدم، اندکی به او نزدیکتر شدم وگفتم: زمین چگونه ملکیت افتاب شده میتواند؟!

گفت: بلی دراینجا مردم افتاب پرست اند، ناگهانی سلیمان علیه السلام در فکرم جاگرفت وباخود گفتم: قضیه بزرگی را کشف کردم، قضیه ای که حتی در خواب هم دیده نمیتوانستم بلی مردم افتاب را سجده می کنند، ایا این خیانت بزرگ در برابر توحید خداوند نیست؟

بیچاره مردم افتاب را پرستش می کند، البته چندان غرابتی ندارد، انانیکه لینین وستالین را چون خدا فرمانروای مطلق می گفتند، حتی از افغانستان دسته های مردم میرفتند زیرپای مجسمه لنین بحالت رکوع قرار می گرفتند، ایا افتاب پرستی بدتر از ان است، بهر صورت من اینک قضیه بزرگی را بدست اورده بودم سخت خوشحال بودم وبه تنهائی میرقصیدم وغزل میخواندم ولی فکر کردم که من رئیس مخابراتم وموقف من اجازه نمیدهد دیوانه باشم، بهتر دانستم متوجه هدهد زیبا

باشم، هدهد بسیار لطیف.

بلها، همان هدهد زیبا گفت: به لطافت من می بینی؟

گفتم من بسان خودت هدهد لطیف ندیده ام، هدهد زیبا نزدیکتر شد نزدیک بود بالها ومنقار ما باهم بچسبد، من میخواستم به اینصورت از او معلوماتی بدست آورم معلومات در مورد همه چیزی، مثلاً در سبا چه تعداد مردمی سکونت دارند، تعداد عساکر وضباط انها به چند میرسد، مخازن اسلحه انها چگونه است، راه های درامد وخروجی شهر چگونه است، خانه ها، بعد افتاب، دیدم که در معبد افتاب قرصی از طلایی ناب که شعاع افتاب بران افتیده ومنعکس گردیده است وهمه معبد را روشن ساخته است، دیدم انجا قصر ملکه سبا است، وزن بسیار زیبا درانجا دیده میشود زنی که مثلش را در قصر سلیمان علیه السلام ندیده بودم، دیدم جامه های او روی زمین هموار کشیده میشود، اما تا اکنون شوهر نکرده است وشخصیتی دارد بسان شخصیت مردان، اما یگانه عیب او این بود که در برابر افتاب به سجده می افتید، تخت ملکه از شهکارهای فن بشمار میرفت، به این ترتیب معلومات خودرا در مورد سبأ تکمیل کردم ودرمدت پنج روز همه اطراف وجوانب شهر را از نظر گذرانیدم، حالا وقت ان بود که با ان پدیده ای زیبا خدا حافظی کنم، وناگهانی گفتم: فردا سفر خواهم کرد.

هدهد زیبا گفت: مرا باخود همسفر داشته باش.

گفتم: کاش میتوانستم ولی امید است زود باز گردم وباهم سیر

ببینیم، دیدم اشک از چشمانش سرازیر میشود گفت: فردا معطل کن.

گفتم: هرگاه این سخن را سلیمان شنید مرا ذبح می کند.

گفت: سلیمان کیست؟

گفتم: بادارو، تاج سرم.

من فقط نیمه های شب بود که بستر خودرا درمیان شاخه های درخت ترک گفتم وبه طرف اسمان پرواز کردم، پرواز بلند بلندتر از ابرهای اسمان، تاانکه به خیمه ای پرندگان رسیدم پرندگان در اردوی سلیمان علیه السلام، دیدم که دنیا در مورد من سرچپه گردیده ودرخیمه داخل نشده ده ها پرنده از من پرسید، هدهد اغا کجا بودی؟ من سخت ترسیده بودم که چه واقعه‌ای رخ داده است چرا اینقدر سراسیمه هستند؟

گفتند: سلیمان از اردوی خود احوال می گرفت. ناگهان در خیمه ای پرندگان ملتفت شد که هدهد غایب است وگفت:

**مالی لاأری الهدهد أم کان من الغائبین لأعذبنه عذابا شدیدا أو لأذبحنه أو لیأتینی بسلطان مبین.** هدهد کجاست که به حضور نمی بینمش بلکه (بی اجازه من) غیبت کرده است چنانچه این طور باشد هر آئینه او را به عذاب سخت معذب گردانم یا اینکه سرش از تن جدا کنم یا که برای غیبتش دلیل روشن (وعذری صحیح) بیاورد. ناگهان استخوانهایم بلرزه افتید وگفتم: ایا حقیقتا اینهمه تهدید ات در حق من بود.

گنجشک یعنی مدیر تحریرات گفت: بلی بلکه بیشتر از ان.

گفتم: تو چه گفتی؟

گنجشک: میخواستم بگویم برای وظیفه‌ای، اما دهانم خشک شده ونولم بهمه چسپید، برای گنجشک مدیر تحررات مرکز گفتم: نه ترس... مرکز ما ثابت است، من وظیفه داشتم.

گفتم: دیگر چه گفتند؟

گفت: همه دندان می جویدند وبسان زهر مارا سم پاشی می کردند، تو پاک هستی ولی همه ترا به لهو ولعب، واهمال متهم کردند.

گفتم، چیزی نیست اینهمه رفع میشود، که ناگهان هیدان با موهای پریشان وبالهای کنده وچشمان اشک الود امده گفت: کجا بودی که سلیمان میخواهد ترا حلال کند، هیدان را آرام ساختم وبطرف قصر سلیمان رفتم، با اخباری که انتظار انرا نداشت. نمیدانم دروازه بان را چه گفتم، زیرا سخن مارا غیر سلیمان علیه السلام دیگر کسی نمیداند، متوجه شدم که سلیمان علیه السلام اواز مرا شنید وامر کرد داخل شوم.

من وارد اطاق طعام گردیده وانطرف دسترخوان استاده شده گفتم: **أحطت بما لم تحط به وجئتک من سبأ بنبأ یقین** . من به چیزی که تو از آن در جهان آگاه شده ای خبر یافتم و از ملک سبا به طور یقین ترا خبر مهم آوردم.

من جرئت کرده بودم وبرای سلیمان علیه السلام می گفتم من چیزی

را می فهمم که تو نمی فهمی وبه این ترتیب وارد تاریخ شده بودم، کی چنین جرئتی دارد که در برابر سلیمان چنین زبان بکشاید ؟، البته هیچکس نی وقبل از انکه بخود متوجه گردد علاوه کردم «إني وجدت امرأة تملكهم و... » همانا در آن ملک زنی را یافتم که بر مردم آن کشور پادشاهی داشت و به آن زن هرگونه (دولت و نعمت و زینت) امور دنیوی عطا شده بود و علاوه بر آنها تخت با عظمتی داشت.

سلیمان علیه السلام همه گفته های مرا به دقت می شنید در ابتداء به دهشت بطرفم می دید وبعد قهر الود نظر می کرد ولی در اخیر سخنان مرا با اهمیت قبول کرد، فهمیدم که سراپا گوش است ودرهمین وقت علاوه کردم (الا يسجدوا لله....) و خدای را سجده نمی کردند.

وبه این ترتیب سخنان من از سبأ به اخیر رسیده بود.

سلیمان علیه السلام به فکر افتیده وبین ابرو انشان قات برداشت او خاموش بود بعد سر برداشت و گفت **سننظر أصدقت أم كنت من الكاذبين...** باید تحقیق کنم تا صدق و کذب سخنت را دریابم.

فشارم نورمال شده بود فهمیدم که نجات یافتم، من درین وقت هم معلومات خودرا از شهر سبأ، ملکه، افتاب پرستی، تخت بزرگ ملکه و... در برابر سلیمان نهادم سلیمان علیه السلام امر کرد کاغذی بیاورند وقلمی، بعد چیزی دران ورق نوشت وپیچاند وبطرف من دراز کرد وگفت: **اذهب بكتابي هذا**. اینک نامهء مرا بجانب آنان ببر.

من خطاب را بنول خود گرفتم وعرض کردم: سید من، راه دور است

وورق نسبت فشار هوا شاید پاره شود ، اجازه دهید انرا در جعبه ای طلائی بگذاریم تا خراب نشود .

سلیمان علیه السلام امر نمود چنان جعبه ای اماده کنند وامر نمود فردا قبل از طلوع افتاب باید بطرف سبأ رهسپار گردی.

من بعد از رخصتی از دربار باگردن بلند از بین حیوانات عبور کردم، وشیر روی همان عدات دیرینه که گفته بود : بلی هدهد مستحق ذبح است، وقت ان بود که جوابش را بدهم.

شیر با همان اواز بازاری گفت: مارهالا کجا بودی؟ در جواب گفتم:

رئیس مخابرات با سپاهی سخن نمی گوید که کجا بود ، تو ای شیر یک سپاهی بیش نیستی، تو مجرد یک نیروی هستی که عقل دیگران ترا رهبری میکند ، متوجه وظیفه خود باش زود است بدانی که مارهالا کجا بود ؟ بگوش تان می گویم ! طوری احساس می کنم که من نسبت به قوماندان اردو مهمتر هستم، انکار نمی کنم این احساسی دو مرتبه برایم رخ داده است، بلی « مارهالا » هدهد سلیمانم ورئیس مخابرات اردوی سلیمان علیه السلام شما میدانید که مخابرات مسئله عادی نیست وبعد انتخاب من از بین ده ها هزار هدهد و... مخابرات در یک مملکت کارهای خوبی هم انجام داده میتواند وکارهای بدی را هم شما بیاد دارید که ریاست های « کام » و « خاد » و « ضبط احوالات » در افغانستان چه جنایاتی نبود که مرتکب نشدند ،خیانت ها ، کشتارها واستنطاق های خونین، نه حیات مردم محفوظ دیده می شد ونه هم ناموس وشرف

مردم، رئیس خاد، چون نجیب وسرور ی بی گناهان را بامشت و لگد می کشتند ،خادجهنمی، خاد لعنتی که از یادش مو بر اندام انسان بلند می گردد ، اما مصدر خدمات خوبی هم شده میتوانند که خائنین به دین ووطن را طبق مقررات وقانون تعقیب کنند وبعدالت بسپارند نه انکه چون خادیست ها خود بکشند وزیر خاک پنهان نمایند.

خلاصه بعد از سفرم بجانب سبأ اماده شدم ومکتوب را به اطاق خواب ملکه رساندم وروی یکی از تابلوها توقف کرده وخط را بطرف بالشت او انداختم، درین وقت بلقیس از خواب بیدار شد ومکتوب را گرفته باز نمود وبخواندن ان شروع نمود ومن ضربات قلب اورا احساس می کردم، من نمیدانم سلیمان علیه السلام در ان مکتوب چه مطلب را نوشته بود. ناگها زنگ نواخته شد وسه نفر از خدمت گاران حاضر شدند وانهـا را امـر کـرد تا مـجلس وزراء را دایر نمایند ونمایندگـان ملت را بصورت فوری بخواهند، درین وقت بطرف سقف نظرش افتید ومرا در آنجا دید.

من درانجا بعد از دوروز معطلی برق اسا خودرا به سلیمان علیه السلام رسانیده وتمام جریان را عرض کردم وگفتم که بلقیس برای ارکان دولت ونمایندگان ملت گفت **«قالت یا ایها الملأ...** آنگاه به مشورت گفت : ای رجال کشور شما به کار من رأی دهید که من تا کنون بی حضور شما درهیچ کاری تصمیم نگرفته ام.

سلیمان علیه السلام مرا گفت: ملاحظات خاص خودت در مورد

چیست: گفتم فکر می کنم شوری انها شکلی بود وهمه اختیار بدست بلقیس است وفکر می کنم انها میخواهند سکوت ترا به ارسال هدیه خریداری کنند، چندی نگذشته بود که هدایای بلقیس رسید ولی هدیه انها پذیرفته نشد

وانها مورد تهدید قرار گرفت وگفت: **أتمدونني بمال فما آتاني الله خير مما آتاكم ...**

گفت شما خواهید مرا بمال دنیا مدد کنید آنچه خدا بمن از ملک و مال بی شمار عطا فرموده است بسیار بهتر از این مختصر هدیه شما است.

روزهای چند سلیمان علیه السلام ارام بود ومن نیز حیات طبیعی خود را باز یافته بودم واز ذبح من صرف نظر شده بود من فخر نمی کنم اما من نسبت زکاوتی که خداوند برایم داده است شکر نموده حمد خداوند را می گویم، من بارها دعا می کردم که خداوند، کار مرا وزحماتم را سبب اسلام مردم بگرداند نه انکه عمل واخلاق وروبه ای من باعث نفرت وانزجار مردم از دین گردد، من دیده بودم که بسیاری از دانشمندان نسبت اعمال ناپسندیده وخلاف تدین ،بلکه انحراف انها از اصول دین سبب گردیده بودند که مردم بر دین انتقاد کنند واز دین روگردانند، بارها پیروان دین باعث ازار مردم می شدند وهمگان را می رنجانیدند، دران وقت دول بزرگ کوشش می کردند تا دین را در انظار جهانیان بد معرفی کنند اما نمیدانستند که برای رسیدن به این کار از کدام راه استفاده نمایند تا اینکه شیطان بگوش انها گفته بود که شما علمای دین

را خریداری کنید ونوکر خود قرار دهید تا انها از اوامر شما پیروی کنند وباعث ازار مردم گردند درین وقت نه تنها مردم با ایمان از دین دلسرد میشوند بلکه انانیکه مسلمان نیستند وروبه ای علما رامی بینند اعمال علماء انها را از ایمان آوردن مانع میشود .

روزی سلیمان علیه السلام با وزراء، فرماندانان خود از جن وانس، پرندگان وحیوانات وحشی نشسته بود ، ناگهان از من سوال کرد ، مهمترین چیزی که در مملکت سبأ دیده ای چیست ؟

من گفتم: تخت ملکه، ناگهان سلیمان علیه السلام گفت: یا ایها الملؤا ... غنی کریم. سلیمان گفت: کدام یک تخت بلقیس را پیش از آنکه تسلیم امر من شود خواهد آورد ؟

من میدانم که عرش ملکه به اندازه ده درخت بزرگ ثقلت داشت وبه سرعت پرواز من یک روزه منزل تا انجا بود وسلیمان علیه السلام مردان کار خود را امتحان می نمود وگفت: کی میتواند تخت بلقیس را حاضر کند ، عفریت گفت: من چنان به آوردن تخت او قادرم که پیش از آنکه تو از جایگاه خود برخیزی آنرا بحضور آورم.

اما کسی دیگری که علمی از کتاب نزد او بود گفت: من پیش از آنکه چشم برهم زنی تخت را بدینجا آرم.

که ناگهان دیدم که تخت بلقیس انجا حاضر است.

خواهند پرسید که تخت چگونه آورده شد انهم به یک چشم برهم

زدن، ان شخص کی بود که علمی از کتاب داشت؟ ان چگونه کتابی است؟ ولی اینها همه سوالات بی معنی است کسانیکه به قدرت خداوند ایمان دارند، میدانند که این کار چندان مشکلی نبود اما من که رئیس مخابرات سلیمانم، وظیفه ای من کتمان سر است و من میدانم که تخت را کی حاضر کرد، میدانم که چگونه حاضر نمود، خودرا تکلیف ندهید این راز را بکسی گفته نمیتوانم، هرگز نمی گویم.

انجا سلیمان علیه السلام امر کرد که قصر را بطرف بحر امتداد دهند وزمین قصر را از کریستال شفاف بپوشانند تا از اطاق طعام زمین بحر معلوم شود وماهیان رنگه از دور دیده شوند وتخت بلقیس را یکطرف بگذارند وگفت: تخت بلقیس را بر او ناشناس کنید که بنگریم او سریر خود را خواهد شناخت یا نه....

درین وقت در برابر سلیمان علیه السلام حاضر شدم وعرض کردم من توانستم انسانهای زیادی را از هلاکت بی ایمانی نجات دهم وانها بعبادت خداوند متوجه گردند.

# مورچه سليمان عليه السلام

**قالت نملة يا أيها النمل ادخلوا مساكنكم** . . .سوره نمل: ١٨

تا انكه به وادى مورچگان رسيد ،مورى پيشواى موران چون جلال سليمان بديد وسپاه عظيم انان مشاهده كرد گفت: اى موران به خانه هاى خود اندر شويد مبادا سليمان وسپاهش ندانسته شمارا پامال كند.

***

ميدانم كه خداوند مرا خلق فرموده ومخلوق زحمت كش افريده است، اما اينكه خداوند انسان را روى چه حكمتى خلق فرموده است من به ان نميدانم، اين مخلوق دهشت گرد وخودخواه را ، شما ديده ايد ،انسانها طورى باغرور را مى روند كه اصلاً زير پاى خودرا ديده نميتوانند ، انسانها نميدانند كه صدها مورچه را زير پاكرده و احساس نكرده اند .هزار مورچه را زير نعل اسپهاى خود كشته اند، راستى وقتى انها از كشتار همديگر خود باكى نداشته باشند مورچه ها از انها چى گيله نمايد. . .

انسانها بدون انكه احساس نمايند، فكر كنند، بدانند، درك كنند، ملاحظه كنند ويا غمگين شوند مارا زير پاى خود مى كنند ومى كشند

همـانطوریکه همـدیگر خـودرا زیر عـراده زرهپـوش هانموده وکلهای همدیگر را بتوب می بندند، حلال می کنند، خانه های خودرا به اتش می کشند، چقدر سنگین است که به جنایت دست می کشند، ما فکر می کنیم سنگین دلی ازاین بیشتر شده نمیتواند.

ما نیم دانه ایگندم را دریک روز کامل حمل می کنیم، زندگی ما پر مـشقت است، احـیاناً برای اوردن قطعـه ای از شیـرینی راه دور ودرازی رامی پیـمائم، وهزارها میـل فـاصله را به مـقیـاس خود دور مـیرویم واز درخت سیـبی شکر جمع نموده بخـانه خـود می آوریم ایا مـیـدانیـد به چه تعـداد مـورچه ضـرورت است تا یک تکه شکر را انتـقـال دهند؟ بلی ده هزار مورچه، یک اردوی پنجاه هزاری از مورچه ها، ماچرا اینقدر مورچه ها را بکـار می اندازیم برای اینکه انسـانـهـا بدون فکر هزاران مـورچه را زیر پا می کنند، سخن را به درازا نمی کشم، می گـویم کـه من مورچه ام، زنده جان ضـعیف وحشـره ای کـوچک، با انـکه قد و قـامت مـا از دوملی متر تجاوز نمی کند ولی خداوند بخشانیده، مهربان در عوض جسم بزر گ برای ما فکر تنظیم، اداره، وحدت، اتفاق، خود گذری در برابر یکدیگر واجراءات دقـیق ومـهندسی، بخشـیـده است در حالیکه شمـا می بینید دربیـن انسـانهـا چنین نظم، ترتیب واداره ، مـهـربانی وعطوفت دیده نمیشـود، مـا به قـضـاء وقدر خداوند ایمـان داریم ومـیدانیم یک گـیلاس اب، یک اردوی مارا غرق می کند اما ایمـان ما به خداوند مـا را به اجرای حسابات دقیق وتنظیم واداره هرچیز کمک می کند بلکه ما ایمان داریم

که ایمان به خداوند همین چیزها را اقتضاء می کند، امید است معنی این کلمه را فهمیده باشید ومتوجه نقص اداره، تنظیم وایمان خود به خداوند گردید، ما معتقدیم که کائنات روی یک نظام در حرکت بوده قوانین خداوند شکست وکسریرا قبول نمی کند واز طبیعت خود برای مخلوقی خارج نمیشود، نمیخواهم سخن به درازا کشد من مورچه ای بودم از مورچه های پاسبان در وادی نمل، ایا شما میدانید که وادی نمل در کجا است؟ البته شما نمیدانید، که مخلوقات کوچک باید برای حمایهء خود وادی های مخفی داشته باشند زیرا می گویند که در میان جنگل باید گرگ بود تا ترا گرگ نخورد ویا شیر بود تا از دست شیر نجات یابی، ایا انسانها همین طور نمی گویند؟ پس مورچه ای بیچاره درین حالت با این وجود کوچک چه کند وچه حیله ای برای ادامه زندگی خود بکار بندد....؟

سبحان الله این رحمت خداوند است که مارا گرگ نیافریده است تا دیگران را میخوردیم ویا انسانی که دیگر انسانها را بقتل میرسانیدیم، خداوند برای ما زندگی وفکر وشعور عجیبی ارزانی فرموده ودر همه امور تخصصی نصیب کرده است ایا شما با جهان مورچه اشنا هستید؟!

مورچه ها تنها زندگی نمی کنند، شهرهای دارند وهزاران هزار تعمیر، تقسیم کار بین ما معلوم وواضح است هریک مطابق لیاقت وتخصص خود بکاری مشغول است وچنین نیست که صوفی در رأس وزارت معادن باشد ویا انجنیری قضاوت کند ویا مولوی رئیس

هوانوردی تعیین گردد ویا چوپانی در رأس اداره شاروالی قرار گیرد واز حاضری دادن بکورسهای سه ماهه دیپلومات ورزیده فارغ گردد ، در جهان مورچه ها کارهای نسوان غیر از کارهای مردان است عمل خاکروبی وجمع آوری کثافات از وظیفه دسته ای دیگری از مورچه ها است ، دسته ای از مورچه ها مرده های خود را دفن می کنند ونمی گذارند مرده های مورچه چون کشته شده گان انسانها روی سرک باعث ازار دیگران شود ویا انها را سگ ها بخورد ، شهرهای ما در زیر زمین است وشهر ها توسط راه های بسیار پیچیده به همدیگر وصل میشود تونلهای که جز مورچه ها ، دیگر حشرات نمیتوانند در شهر ما بیایند ، از مورچه ها بعضی محافظ اند ودسته ای قوماندان وپادشاه وملکه ، در شهرهای ما پاتک وپاتک بازی نیست دزد ، رهزن ، ادم کش ، بد اخلاق دیده نمیشود ، زنان را کسی اختطاف نمی کند ، چور وچپاول نیست دختر ها خود را از دست تفنگ بدستان از کلکین چار منزله بیرون پرتاب نمی کنند تا ابروی خود را حفظ کرده باشند ، معلوم است که مورچه ها نسبت به انسانها بیشتر اوامر خداوند را بجا می آورند ، هرجنس ما که چشم بدنیا می کشاید بصورت کامل وظیفه خودرا میداند ، هیچکسی برای بدست اوردن مقام بلندتر باعث ارتکاب جنایت نمیشود ، ما بسان انسانها به معلم ضرورت نداریم ، خداوند مهربان مارا فطرتاً بکارهای آشنا گردانیده است که زندگی ما ایجاب می کند ، برای همدیگر ضرر نمیرسانیم ، حسود نیستیم ، طماع نبوده ، بدبینی نداریم.

مابال نداریم ولی در موسم ازدواج بال می کشیم وقتی مراسم ازدواج بسر میرسد ، مورچه های مردینه بروی زمین می افتند ومی میرند ، برای انکه وظیفه انها به انجام میرسد وبرای انها زندگی دیگر مفهومی ندارد وبمرگ مورچه های نر وظیفه مورچه های ماده اغاز میشود درین وقت بالهای انها میریزد ، زیرا به ان ضرورتی ندارند بعد انها به ساختن اشیانه در زمین شروع نموده ودر انجا تخم می گذارند ، این اشیانه ها کوچک است ولی بعد بحیث تعمیری از تعمیرات شناخته میشود وممکن است به تعمیرات بزرگ تبدیل گردد ، که نام وادی نمل به آن اطلاق می گردد ، درین وادی ها خانه ومسکن هر فرد معلوم است هرچند علماء در مورد چگونگی حیات ما کتابهای نوشته اند اما ممکن نیست همه رازهای زندگی مورچه را فهمیده باشند وممکن است همه رازها کشف گردد ، ما از خود جهانی داریم که برای همیشه رازهای آن پوشیده خواهد بود .

از خود مي گويم ، من در ابتداء به شکل تخمی تولد شدم ، وقتی بیضه از هم شکست ، مرا مادرم توسط زبان خود شصت وپاک نمود وبرایم از ان خوراکه داد که در کنجی از معده خود گذاشته بود وبعد به نگهبانی من پرداخت تا انکه بزرگ شدم وبعد فهمیدم که من مورچهء نگهبانم.

مورچه های کارگر وظایف بسیاری را انجام میدهند مثلاً تنظیف تعمیرات ، وظیفه نگهبانی شهرها وخانه ها را ،ما پولیس نگهبان داریم ومن از پولیس های نگهبانم. . . وما قوماندان پولیس هم داریم ،

نگهبانان ما وقوماندانهای ما ، مال دیگران را به دزدی نمی برند وباناموس اند ، دختران وزنان را چون خواهر ومادر می شناسند اختلاس را کسی نمی شناسد ، مال بیت المال را حفاظه می کنیم ماهمه سخت پابند قانون خود هستیم ، بعضی از کارگر های مسئول تربیه اطفال اند بعضی هم وظیفه دوشیدن گاوها را دارند یعنی گاو مورچه را من زمانی مراقب مورچه های بودم که معماری می کردند ، آنها راه روها وتونلها وشهرها را با کمال دقت می سازند ومن وظیفه داشتم که معماران را از خطرهای خارجی خبر دهم خصوصاً از خطرهای که از طرف انسانها متوجه ما می بود ، البته مارا خطرهای زیادی تهدید می کند خصوصاً خطر باران ، ما اب بازی نمیدانیم وقبل از انکه باران شروع بباریدن کند ، ما می فهمیم که چه وقت باران می آید ، صدای رعدرا از دور می شنویم وهمه مورچه هارا از باریدن اگاه می گردانیم وهمه در جاهای محفوظ پنهان میشوند ، وقتی باران توقف کرد متصل ان از خانه های خود خارج نمی شویم بلکه انتظار می کشیم تا افتاب از زیر ابرها بیرون شود افتاب مخلوق عجیبی است ما افتاب را ندیده ایم ولی گرمی ان را میدانم ومیدانیم که افتاب ، آب را مینوشد ، انکه چطور مینوشد نمیدانیم ، خداوند سبحانه‌را حکمت های است زیاد وما به انها علم نداریم. بعد از آب خیزی خطر بزرگتری که متوجه ما می گردد انسانهااند وهمین انسانها اند که مارا زیر پا می کنند من در زندگی خود دو نفر را دیده ام که هنگام حرکت در زمین ، زیر پای خودرا میدیدند تامورچه ها را لگد نکنند که نام یکی از

انها را میدانم وان سلیمان نام داشت ومن نسبت وظیفه خود که مراقب شهرهای مورچه بودم اورا می شناختم، من روزی در وقت گزمه قدم بقدم برمیداشتم وخداوند را تسبیح می گفتم بلی دروقت گزمه وگردش بهترین رفیق زنده جان ها ذکر خداوند است مورچه ها دروقت گزمه در چهار سمت، خداوند را یاد می کنند زیرا هرطرف که روگردانید خداوند را دران جهت می یابید، من همین مطلب را خوب می فهمم، من روزی برای مراقبت ونگهبانی بردرختی بالا شدم ناگهان دیدم که از دور یک اردوی عظیم بطرف ما در حرکت است، اردوی بزرگ، اردوی بزرگ مشتمل از انسانها، جنیات وپرنده ها (وسپاهیان سلیمان از گروه جن وانس ومرغان تحت فرمان رؤسای خود در رکابش حاضر بودند) صف های بزرگ ولانهایت از انسانها وجنیات وپرندگان من وقتی این اردو را دیدم، خوف ودهشت مرا بخود پیچانید، زود از درخت پائین امدم وباسرعت زیاد خودرا به وادی نمل رسانیدم واین خطر بزرگ را اعلان کردم به این ترتیب من بحیث نگهبان وکشاف موضوع رابه سر قوماندان رسانیدم وقوماندان ما با وجود که خاموش است اما قدرت دارد که به یک چشم برهم زدن همه را از خطر اطلاع دهد.

من گفتم: اردوی بزرگ در حالت امدن بسوی ما است.

قوماندان مسئول گفت: به چه تعداد از انسانها است؟

گفتم: این اردو تنها از انسانها مرکب نیست بلکه مشتمل از انسان، جن، حیوانات وپرندگان است.

اوامر سرقوماندان صادر شد ومورچه ها همه درپناهگاه های خود سرازیر شدند ومن واپس برای دیده بانی در شاخه درخت برآمدم تا احوالات را از نزدیک مراقبت کنم ومورچه های را که هنوز در سطح وادی نمل بکار مشغول اند از موضوع اطلاع دهم، درین وقت اردوی سلیمان علیه السلام نزدیک وادی گردیده بودند ومن اخرین ابلاغ خودرا چنین صادر کردم که : ای موران همه به خانه های خود اندر شوید مبادا سلیمان وسپاهش ندانسته شمارا پامال کند.

این صدای بود که همه مورچه ها به خانه های خود بازگشتند ولی موضوع حیرت آور این بود که سخنان من، سلیمان علیه السلام را نیز متوقف گردانیده وبطرف من دیده وتبسم نمود که این پیش آمد بیشتر باعث وارخطائی من شد، ایا ایشان کلام مرا فهمیدند، تبسم این پیامبر راستی هم از عسل شیرین تر بود وسراپا مهربانی ولطف، من احساس کردم که سلیمان علیه السلام سخن مرا فهمیده است وبمجرد توقف سرخودرا بطرف زمین خم نموده وگفت: پروردگارا مرا توفیق شکر نعمت خود که بمن وپدر من عطا فرمودی عنایت فرما ومرا به عمل خالص که تو پسندی موفق بدار ومرا به لطف و مرحمت خود در صف بندگان (خاص) شایسته ات داخل گردان.

من درک کردم که بحضور خداوند دعا وسپاسگذاری می کرد وقتی ایشان بسوی من دیده وبه لغت مورچه ها گفتند: نه ترس، اردوی ما وادی نمل را زیر پا نمی کند وما دور از وادی نمل در حرکتیم، بیشتر به

دهشت افتیدم.

من گفتم: اقای من تو کیستی که به زبان مورچه ها سخن میگوئی؟

گفت: من بنده خدا سلیمانم، نبی خداوند، پدرم داود علیه السلام وخداوند مارا منطق پرندگان وحیوانات را تعلیم داده است.

من گفتم: تو نبی پسر نبی هستی؟

فرمود: بلی.

من عرض کردم: برای خداوند عرض نیاز نمودی که ترا در جمله بندگان صالح خود داخل گرداند؟

فرمود: بلی.

من گفتم: ایا مقام عبودیت بلندتر از مقام نبوت است؟

فرمود: نه خیر، یک مقام است ومقام اعلی نبوت بندگی است واین شریف ترین مقام انسان است.

گفتم: ای بنده صالح خداوند... من دعا می کنم که خداوند ترا از جمله بندگان صالح خود مشمول رحمت خود گرداند ولی چرا برای من چنین دعای نمی کنی؟

در حالیکه سلیمان علیه السلام تبسم بر لب داشت گفت: نمیدانم چگونه دعا برایت نمایم اما احساس می کنم که خداوند این سرگذشت را بصورت ایاتی بر مسلمانان نازل گرداند، تا در نماز خود بخوانند، سلیمان علیه السلام اشاره به اردوی خود نمود گفت:

از وادی نمل دورتر بگذرید.

# موریانه یا حیوانک چوب خوار

**فلما قضینا علیه الموت مادلهم علی موته إلا دابة الارض . . .**

سوره «سبا : ١٤»

وچون ما بر سلیمان مرگ را مامور ساختیم. بر مرگ او به جز حیوان چوب خواری (موریانه) که عصای او را خورده وجسد سلیمان بر آن تکیه داشت بزمین افتاد کسی دیگر رهبر نگشت.

***

شما بشنوید من حکایت می کنم:

موریانه ها کمتر به سخنان مردم گوش می نهند، همه وقت بهتر میدانستم که بعوض ضرر رسانی وظلم بر مردم ودزدیها ومردم آزاری در خانه ای خودبه کاری مشغول باشم ولی گاه گاهی سخنانی از علاقات جن را با انسان ها می شنیدم ودرک می کردم که آنها چقدر از حقیقت بدور اند، هرچند مارا کم عقل وکوچک می گویند، اما قصه ای این علاقات قابل شنیدن است، دران وقت خداوند سبحانه جن را مسخر سلیمان علیه السلام گردانیده بود، مسخر بحیث قدرت نظامی وخدمتگار در مملکت او، جن ها چون اب بازها در بحر فرو میرفتند واز

عمق بحرها مروارید واشیای زینتی راباخود می آوردند، اما طبقه‌ای بیشتر جن ها در اعمار وآبادانی شهرها وخانه‌ها، سرک ها وباغ‌ها مصروف می بودند واین فقط در زمان سلیمان علیه السلام بود ومعجزه ای برای این پیغمبر ومعجزه‌ء از معجزات ایشان، تاجای که مردم جن هارا می دیدند که کارهای را انجام میدهند، کارهای که انسانها از آن عاجز بودند واین امر سبب می گردید که ایمان مردم به‌خداوند بیشتر گردد وبه قدرت خداوند بیشتر ایمان اورند واطمینان حاصل کنند، اما این امر رفته‌رفته بین مردم عقیده ای دیگری را نیز بوجود آورد که تا مردم عقیده کنند که جن به‌امور غیب نیز میداند، اما من بحیث یک موریانه این سخن را باور نمی کردم، نمیدانم کدام کسی این سخن دروغ‌را در بین مردم شایع گردانیده بود، سخن خنده آور، زیرا غیب را جز خداوند دیگری نمیداند، نه جن ونه انس نه انبیاء ونه اولیاء نه فرشته ها...

خداوند آفریدگار جهان است از کهکشانهای بزرگ تا موریانه‌ها همه‌را خداوند افریده است... ومخلوقات خداوند اند، مخلوقات جلیل چون فرشتگان، مخلوقان بزرگ چون انسانها، مخلوقات بسیط چون موریانه ها وغیب عبارت است از اراده‌ء خداوند که در اشیاء نافذ میگردد واین اراده را جز خداوند دیگری نمیداند، هرکسی باشد فرشته باشد ویا انسان یا جن، ایا کسی گفته میتواند که بعد از ساعتی چه حادثه‌ء ای رخ خواهد داد؟

من از این مقدمه چینی معذرت میخواهم، زیرا این مقدمه هرچند مطالب بدیهی را در بر دارد، اما من مجبور بودم مقدمه برای سخنان بعدی خود داشته باشم.

گفتم بین مردم شایعه ای بود واحیاناً شنیده می شد که جن غیب را میداند، من نمیدانم، این سخن را شیطانی ازجنیات بین مردم پخش کرده بود یا انسانی؟ اما هر که پخش کرده است سخن بجای رسیده بود که این سخن را همه راست قبول کنند، اما من بحیث موریانه می فهمیدم که جن غیب را نمیداند ولی روزی رسید که همین موریانه ضعیف سبب شد تا مردم این حقیقت را بدانند که جن غیب را نمیداند ومن توانستم این حقیقت را ثابت گردانم، حقیقتی که مثبوت آن وبدون قصد من صورت می گرفت، من از گرسنگی مجبور شدم تا روزی عصایی رابخورم، آنهم عصای سلیمان علیه السلام را.

من از موریانه های چوب خوار هستم، برای اینکه شما قصه ای مرا خوب بدانید بعقب بر می گردیم، من سلیمان علیه السلام را از زبان مردم می شناختم اما بنده او را ندیده بودم، می گفتند سلیمان علیه السلام مشهور زمانه خود است وثروت مند ترین مردم، ایشان سقف ودیوارهای معبد خود را از چوب های قیمتی پوشانیده وبا ورق طلا پوش کرده است، اما این سخنان طوری بود که خواب می بینم وفکر می کردم که چگونه این چوب های قیمتی خورده شده میتواند، آیا رویه ای طلای این چوب ها مانع نمی گردد که با دندانهای ما به چوب برسد،

خیالی بود که صورت گرفته نمیتوانست ولی فکری بود که همه وقت مرا بخود می کشانید، روزی باخود گفتم ما موریانهء چوب خواریم ومردم مارا مورچه سفید می گویند تا از دیگر مورچه ها فرق شویم ولی ما مورچه نیستیم واز نسلها با هم فرق داریم، اما زبان مردم را کی گرفته میتواند، ما یک مرتبه بلندتر از مورچه ها خود را میدانیم ومارا « دابة الأرض » می گویند وطرز زندگی ما عجیب وطریقه تبدیل هوا را خوب نمیدانیم وگاهی بیست سوراخ متوازی در زمین حفر می کنیم که همه این سوراخ هادر یک نقطه منتهی میشود وخاک وریگ را با لعاب دهن خود مخلوط نموده بسان سمنت از آن کار می گیریم، باید بگویم که پادشاه موریانه ها عمر درازی دارد وملکه مسئول گذاشتن تخم است وملکه در حیات خود در حدود ده ملیون تخم می گذارد وبعد این تخم ها را به عساکر وکارمندان تحویل میدهد وعساکر ما نسبت به کارمندان دارای جسم وسر بزرگتر است وقتی موریانه ها با دیگر مورچه ها برای بدست اوردن شهرهای آنها بجنگ می پردازند در مقدمه خط اول، این عساکر قرار دارند، باید بگویم که موریانه ها در جنگ وگرفتن وباختن شهرها کمتر از شما نیست ولی ما در وقت فتح شهرها امر قتل عام را صادر نمی کنیم وکمتر به کشتار جانب مقابل می پردازیم قریه های جانب مقابل را با چوچ وپوچ شان به اتش کباب نمی کنیم وبناموس دیگران دست دراز نمی کنیم. ایا این کارِ جنایت نیست؟ بلی کشتن اطفال، موسفیدان، عبادت کنندگان، زنان، مریضان، چورچپاول، مال

مردم را غنیمت دانستن، تجاوز بر ناموس مردم همه جنایت است وگناه عظیم ،معلوم است که ما موریانه ها نسبت به شما انسانها مهربانتریم وشاید شعور ما هم بتناسب وجود ، از عقل شما بیشتر اگر نباشد کمتر نخواهد بود ، بهر صورت وقتی صف ارائی جنگی، شروع میشود در مقدمه‌ای عساکر دسته ای کماندوهای ما قرار می گیرند، کماندوهای ما دارای بینی درازی است بسان نول مرغ ها وقتی عساکر دشمن حمله اور شوند کماندوهای ما مایع چسپ ناکی را از وجود خود خارج می گرداند ووقتی این مایع بوجود عساکر دشمن اصابت کرد ، مانند سرش اعضای آنرا محکم می بندد واز حرکت باز میماند وبه این طریق ما به تسخیر عساکر دشمن کامیاب میشویم که انسانها درچنین موارد گازهای کمیاوی استعمال می کنند.

ماموریانه ها عموماً از چوب برای خوراک خود استفاده می کنیم ومعده ما برای هضم چوب خوب آماده است وبهترین طعام ما همین چوب است، موریانه‌ها دارای حجرات خاص اند، گردهم أئی لما در عمر یک مرتبه صورت می گیرد ، وقتی موریانه ها به پرواز شروع می کنند همه برای بدست اوردن خانه های جدید است، اما دراین راه ما بسیار افراد خود را از دست میدهیم وتنها موریانه نر وماده که باقی می مانند به سرعت برای خود خانه میسازند ودر این وقت بالهای خود را از دست میدهند، زیرا آنها دیگر به بال حاجتی ندارند وبعد با هم ازدواج می کنند وخانه های دیگری می سازند واین خانه برای نسل جدید کافی

پنداشته میشود، می بینید که موریانه ها اول خانه می سازند وبعد عروسی می کنند ولی انسانها بیشتر انها اول عروسی می کنند وبعد برای خود خانه می سازند.

روزی با هزاران موریانه دیگر در پرواز بودم که ناگهان در سراشیبی افتیدم وعلت آن این بود که یک بال خود را در وقت پرواز از دست داده بودم، میدانید بکجا افتیده بودم؟ بلی در محراب سلیمان علیه السلام آنجای که به عبادت می پرداخت، وقتی خودرا در بین محراب دیدم متوجه شدم که بال دیگرم نیز افتیده است، هرچند که در آن حالت به دوران سر مصاب بودم، اما بازهم به جستجوی پناه گاهی شدم ولی پیدا کردن جا وپناه گاه در محرابی که همه از سنگ رخام واوراق طلا ساخته شده باشد، بسیار مشکل است، آیا شما میدانستید که دیوارهای معبد همه از کرستال شفاف پوشیده شده ودر زمین رخامی عبادتگاه قالین های ابریشمی فرش گردیده بود، البته نی، باید بگویم که کرسی سلیمان علیه السلام را از طلای ناب ساخته بودند، در آن وقت دیدم که سلیمان علیه السلام در چوکی خود نشسته وزناقش رابر عصا تکیه داده است وهیچکس جرئت ندارد که به سلیمان علیه السلام نزدیک شود، سلیمان علیه السلام وقتی در نماز می بود کسی نمیتوانست نزد او در معبد وارد گردد، اما جن ها در ماحول محراب در رفت وآمد دیده می شدند ومیدیدند که سلیمان علیه السلام به چوکی خود نشسته است، لذا جن ها بسرعت به انجام وظایف خود مشغول

بودند من احساس کردم که در بدترین حالت گرفتار شده ام ویگانه مخلوقی بودم که در محراب سلیمان علیه السلام پامی گذاشتم باری اگر این جرئت مرا می دیدند من در آنصورت چه حالی داشتم، باخود گفتم فرق نمی کند بر او سلام می کنم ومی گویم السلام علیک یا نبی حکیم، من موریانه ای هستم که اینجا افتیده ام، امید است معذرت مرا بپذیری وخواهم گفت دروازه بر آمدن کدام طرف است که از آنجا خارج شوم؟ اما سلیمان علیه السلام مرا نمی دید وسلام مرا هم متوجه نشد، من به او نزدیکتر شده وبلندتر سلام گفتم، اما بمن التفاتی نداشت، من سر خود را بلند کردم ودیدم چشمان مبارک باز بوده ومتوجه یک نقطه زمین است باخود گفتم: در نماز خود مستغرق است من بجای خود توقف کردم اما سلیمان علیه السلام هیچ حرکتی نمی کرد با اواز خفیف گفتم: سید من گرسنه ام وقت غذایم رسیده است در اینجا غیر از اعصای شما چوبی نیست که انرا بخورم. چه کنم؟ من خود چون اطفال کابل نیستم که استخوان مرده ها را بفروشم ونان بخورم، دیدم هیچ جوابی داده نشد، نزدیکتر شدم وگرسنگی مرا وادار ساخت تا بخوردن عصا بپردازم، سلیمان علیه السلام خاموش بود وشب بدینصورت گذشت وفردای آنشب نیز حرکتی از سلیمان علیه السلام ندیدم دانستم ایشان فوت کرده اند، من در حق ایشان دعا کردم وبعد شروع کردم بخوردن عصا زیرا چیزی دیگری برای خوردن انجا نبود آیا کسی برای نجات خود از مرگ، مالی را دزدی کند و بخورد ، دست و گردن او را قطع می کنند،

بهر صورت من همین حالت را داشته چوب اعصا بسیار لذیذ بود مثل دارائی و اموال جهاد ، این عصا از شاخه درخت « خروب » ساخته شده بود وقتی دانستم که عصا از درخت « خروب » است فال بد گرفتم و « خرابی » سلطنت پهناور در برابر چشمم سبز کرد ، دانستم که صاحب عصا فوت کرده است و مملکت او در پی ، خود خرابی های خواهد داشت.

درود وسلام بر تو باد ای نبی کریم ، من تا این وقت حصه ای کامل عصا را خورده بودم که ناگهان توازن جسد مبارک برهم خورده وعصا از هم شکست وسلیمان علیه السلام بر زمین افتید ، خدایا من چنین قصدی نداشتم... وقتی جنیات جسد مبارک را در زمین افتیده دیدند خبر فوت سلیمان علیه السلام را بین مردم پخش کردند وبعد وزرای سلیمان علیه السلام داخل محراب گردیده وایشان را مرده یافتند ، وقتی جنیات از مرگ سلیمان علیه السلام واقف گردیدند به ازادی خود از قید اسارت فهمیدند ومردم نیز دانستند که سلیمان علیه السلام از پیش فوت کرده واطلاعی نداشته اند وبا انکه جنیات درانجا کار می کردند ولی از مرگ ایشان نفهمیده بودند که باید چنین می بود زیرا جنیات غیب را نمیدانند. چه جای فهم غیبت است ، بلکه از قضیه مذکور که واقع گردیده بود ، نیز چیزی ندانسته بودند چیزی که از غیبت بر آمده است « پس وقتی جسد سلیمان بزمین افتاد پس دیوان از مرگ سلیمان آگاه شدند اگر از اسرار غیب آگاه بودند تا دیر زمانی در عذاب ذلت وخواری باقی نمی ماندند ».

من بحیث موریانه این موضوع را کشف کردم که جن از غیب چیزی نمیداند وبه این ترتیب دعوی معرفت جن از غیب دروغ ثابت گردید وقتی عصا می افتد می بینیم که سلیمان علیه السلام نیز می افتند، خداوند سبحانه وتعالی را پاکیست که برای هرچیز آغاز وانجامی تعین فرموده است وپاکی باد خداوند را در آغاز ونهایت.

موریانه گفت: احمق ترین مردم کسانی اند که می گویند جنیات را در تصرف دارند ومیتوانند توسط آنها اعمال عجیب وغریبی را انجام دهند، جادو، دفینه ها ودزدها رامعلوم می کنند، آنها به این ادعای غلط خود جیب مردم را خالی می کنند، احمق تر از مدعیان جن گیری کسانی اند که فکر می کنند بعضی اشخاص که ادعای طریقه را هم می کنند، جنیات را تسخیر کرده اند ودر خدمت خود دارند وآنها میتوانند توسط جنیات ارزوهای آنها را بر آورده سازند، علاوه از آنکه به این نامها مال مردم رابناحق میخورند دعوی بزرگی راهم براه می اندازند، طرق نقشبندیه وقادریه را بدنام می سازند، اینها نه تنها دعوی ریاست جنیات را می کنند بلکه علاوه از تعویذ نویسی داکتر بواسیر، فشار، شکر وگرده نیز خودرا می گویند اما هیچکسی از آنها طلب سند تحصیلی را در این رشته ها نکرده است، اینها نه تنها می گویند جن گیر هستند بلک به صید مال وهستی انسانها نیز می پردازند وتحت عنوان (الغیب عندالله) در راه مردم دام هموار می کنند، پاتک می سازند وجیب مردم را خالی می کنند.

# الاغ نامدار

**قال أنی یحیی هذه الله بعد موتها ... بقره ۲۵۹**

گفت حیرانم که خدا چگونه این مردگان را باز زنده خواهد کرد پس خدا او را صد سال میراند، پس زنده اش کرد وبر انگیخت وبدو فرمود چند مدت درنگ کردی؟ پاسخ داد یک روز یا پاره ای از یک روز فرمود: بلکه درنگ کردی صد سال نظر به طعام وشراب خود کن که هنوز تغیر نکرده والاغ خود را نیز بنگر تا احوال برتو معلوم شود اما ترا برای خلق حجت قرار دهم وبر او روشن شد ،گفت، همانا اکنون به حقیقت ویقین میدانم که خداوند برهر چیز توانا است.

***

انسان ها فکر می کنند که خرها از خواندن ونوشتن محروم است، اما چنین نیست وبصورت مطلق فکری است غلط وغیر صحیح، زیرا هستند خرهای که مینویسند ومیخوانند ویا شصت می گذارند واین در صورتی است که مهر نداشته باشند، ما آثار رائحه را در زمین خوانده میتوانیم، همچنان احتمالات تغیر هوا را میتوانیم بخوانیم، صحیح است که ما از نوشتن معذوریم، اما در حالات نادر در صورتیکه شکایتی مورد بحث باشد ویا چیزی، خطر بزرگ داشته باشد، مهر

گذاشتن توسط نعل هم صورت می گیرد وامضاء هم توسط صم ما ، ولی میدانم که انسانها در مورد خرها نظر بدی دارند ، اما باید گفت که: خرها رأی مماثل در مورد انسانها دارد ، من از بحث زیاد خود داری می کنم ، زیرا بیرویی سیاسی وکمیته ء تصمیم گیری کمونست خران اعلان نموده است که در اثنای سیر وکار کمتر سخن گفته شود تا کارها بعقب نیفتد فراموش کردم گفته شود که خرها همه وقت صابر بوده واین مطلب نیز قابل گفتن است که پدران خر از جنس وحشی بودند ودر جنگلات صومال زندگی می کردند ، اما وقتی بین شیرها وجد بزرگ ما گفتگو ودشمنی رخ میدهد ، شیرهای بدبخت برانها حمله آور شده وجز از گوشت خر دیگر چیزی رانمی خوردند ، همانطوریکه گفته اند که مرگ خر بود سگ را عروسی ، اما جد بزرگ ما نجات می یابد ، نسبت انکه از شر وظلم شیرها نجات یابد در پهلوی انسان قرار گرفته ویا انسان انس می گیرد وبه این ترتیب میخواهد نسل خر زنده وباقی باشد لذا ، برای حفظ نسل خود در خدمت انسان قرار می گیرد ، روزی است که بین خرها نفاق بوجود می آید وخرها از هم جدا میشوند که البته برای خرها روز سیاهی است در آن وقت خرها بدو دسته تقسیم می شود ، جنس وحشی که در جنگلات بود وباش دارند ، اما جنس اهلی که ما هستیم ودر سایه خدمت گذاری برای انسانها بسر می بریم ورفته رفته در طول زمان بین جنس ما وجنس وحشی در رنگ وساختمان اختلافی بوجود می آید ، مثلاً گوشها ما بزرگ میشود وهمچنان سرما وبالآخره دندان های ما برندگی وتیزی

خود را از دست میدهد وستون فقرات ما قوی می گردد وشکم ما هم بزرگ میشود ، که باید آنرا پر کرد ، می بینید بسکه انسانها گوش های مارا کش کرده اند تا سخنان آنهارا بشنویم، دراز گردیده ولی بهمان اندازه که گوش ما دراز گردیده گپ ناشنو تشریف داریم، در سر بزرگ ما هیچ مغزی نیست، بسان همین سرهای بزرگ که می بینید دندانهای ما تیزی خود را ازدست داده تا علوفه خوار باشیم وپشت ما قوی گردیده تا بار گران را برداریم وشکم ما کلان شده تا آنچه بدست می آید بخوریم وخیرات نکنیم آیا بعضی انسانها به این صفات خری متصف نیستند، خوب اگر انکار می کنید، ما برای اثبات گفته ای خود زوری نداریم ولی وقتی شما انسانهایی را می یابید که همی صفات را دارند می گوئید ببین خر واری است وهمین سبب است که همدیگر خود را « خر » صدا می کنید واین خود دلیل موجه است وشهادت شما بالای همدیگر، لذا اگر گفته شود که ما وبعضی از شما ها در صفات خری باهم شریک هستیم آزرده نشوید، خوب است بدانید که این تحولات در زندگی خرها از دوازده هزار سال به این طرف صورت گرفته یعنی از زمانیکه با انسانها انس گرفته ایم اما ما به این عقیده هستیم که خداوند انسان را کرامت بخشیده ومارا در خدمت شما گماشته است تا خادم انسان باشیم واین عیب است که بعضی از انسانها خود را به صفات ما متصف می گردانند واصلاً خداوند را شکر گذار نیستند، میدانیم که مشکل اساسی انسان در این است که همه چیز را در دنیا برای خود ومصالح نفس خود

میخواهند، انسان خود را مرکز کائنات میداند وبرای خود این سیادت را ادعا می کند، ولی ما با. انها چنین معاهده نکرده ایم که همه چیز باید بنفع انسانها باشد.

تعهدی ما در مورد اینکه ما در خدمت انسان قرار داریم، از آنجا شروع میشود که انسان خلیفه خداوند در زمین است وبا هم چنین شرط گذاشته بودیم که آنها خداوند را بشناسند وبعبادت او بپردازند وبه اعمار زمین توجه کنند وبا مخلوقات خداوند نیکی نمایند ما در خدمت انها هستیم ولی این شرط ها همه نقش بر آب گردیده است، در انوقت ها، شیر مارا میخورد. اما اکنون انسانها حق مارا میخورند بر ما بار گران می گذارند ومارا فوق قدرت مکلف می گردانند، انسان تصور می کند که نسبت بما پیشرفته تر است اما وقتی خوب عمیق شوید جز نام برای انسانها باقی نمانده وقتی دیده میشود که انسانها در مورد حقوق همدیگر فکری نمی کنند ما چه شکایت کنیم نه تنها انسانها بلکه ملت های بزرگ وحتی شورای بین الملل آنها پابند حقوق انسان نیستند چه حاجت بحقوق خرها، خصوصاً این دولت های بزرگ علیه مسلمانها چه ظلمی نیست که روا نداشته اند شما باری مردم صومالیا، کوسووا، بوسنیا، کشمیر، البانیا، افغانستان، چیچینیا، افریقای جنوبی وعراق را ببینید که انها همه کشته ای دست زور اوران اند وجای بدبختی این است که با وجود آن از حقوق انسان نلم می برند، در حالیکه همین ها اند که حقوق انسان هارا پامال کرده اند، جد بزرگ خرها خود را چنین

معرفی کرده است:

پوست من سفید رنگ و مایل بسرخی بوده ودر یکی از قریه های شهر فلسطین زندگی می کنم، بادار وصاحب من شخصی است موسفید ودارای اسم خوب یعنی «عزیر» همه مردم اورا عزیز میدارند، من فخر می کنم، من حیوان متواضع هستم، اما شما تصور کرده میتوانید که من بمیرم، آواز من خاموش گردد، استخوانهای من خاک شود وبخاک تبدیل گردد، بعد باز هم زنده شوم وآواز کشم، عجیب نیست؟ آیا خوش ندارید قصه خود را از ابتداء شروع کنم.

من روزی بود که چشم بدنیا کشودم، هر خر یک روزی تولد گردیده است این چیزی جدیدی نیست، وقتی از مادر پرسیدم پدرم کیست؟ مادرم با دیده ای نگران بطرفم دید. وگفت پدران ما خرهای وحشی بودند ودر جنگل با شیرها دست وگریبان می شدند وبعد قصه های گفت اما به سوال من که پدرم کیست وکجاست جوابی نگفت، بعدها که بزرگ شدم دانستم که خرها مادر دارند اما پدر شان معلوم نیست... بسان بعضی اروپائی های امروزی که مادر دارند ولی پدر را نمی شناسند، آنها بی پدر بدنیا می آیند ودر شفاخانه ها بزرگ میشوند وبعد کارهای را مرتکب میشوند که اولاد های بی پدر مرتکب شده اند می بینید که تنها خرها نیست که پدر ندارند دسته ای از انسانها نیز پدر ندارند وتعداد شان در دنیای امروز به ملیون ها انسان میرسد ورو به افزونی است، که باید خرها را نسبت این عیب که پدر ندارد تحقیر ننمائید، چیزی دیگری

که بین طائفه خرها وانسانهای اروپائی شراکت بوده این است که خرها مادر، خواهر، عمه وخاله ودختر رانمی شناسند با هر که خواستند قرابت می کنند طوریکه اکنون در اروپا شایع بوده ومثالهای زیادی در کتاب ها موجود است که حتی با دختر خود جماع کرده اند ومادر با پسر هم خوابه شده است، برادر وخواهر را کسی از هم جدا نمی کند عمه وخاله اصلاً مفهومی ندارد که باید گفت آنها یک دو گام نسبت به خرها در این امر پیشتر رفته اند لذا ما وآنها در دو چیز از هم فرق نداریم در خوردن ودر زنها، من بارها فکر می کنم شاید در ابتداء خر بوده وبعد به انسان تبدیل شده باشند، شما چه فکر می کنید، بلی البته خدا میداند، قصه خود را کوتاه می کنم. از طفلی خود چیزی بیاد ندارم ووقتی بزرگ شدم، صاحب خود را شناختم شخصی است مهربان ودلسوز، روزی چند او را ندیده بودم که ناگهان عطر وجودش بدماغم رسید از خوشحالی آواز خود را بلند کردم، بلی من این شخص را دوست دارم، او شخصی است که هیچگاه مرا لت نکرده است، بهترین شبدر ورشقه را برایم میدهد، بالای من رحم ودلسوزی دارد، دو سال میشود که من در خدمت او قرار دارم، بعد از چندی فهمیدم که او پیامبری خداوند هستند، قبل از آنکه من در خدمت ایشان بیایم در خدمت تاجری بودم ثروت مند ویا بهتر بگویم دزد بخیل وفاجر، شما بالای من قسم حق ندارید مرا بهمان شبدری که آفتاب خشک نموده وزیر پاگردیده قسم است، که بادار ثروت من دزدی بود بخیل، شما تاجران را می شناسید، اکثر آنها مال مردم را

مال خود میدانند، در برابر هر دروغ صد قسم باشد میخورند، مال خراب را بعوض مال خوب بقیمت گزاف می فروشند، خیانت وسود خواری از صفات اصلی آنها است، مال هندو ومسلمان نزد آنها یکسان قابل خوردن است، حق خدا وحق دولت را میخورند وانکار می کنند، متکبر اند، بارها بحج نفلی میروند ولی همسایه در به دیوارش از گرسنگی خواب ندارد، بالآخره این صفات را که همه یکجا جمع کنید میشود تاجر قسم خوار، روزی از گرسنگی آوازی کشیدم اما با لت وکوب ما لکم مواجه شدم بعد فهمیدم که مرا برای سنگ کشی خریداری کرده تا خانه فرعونی برای خود بسازد، من آنقدر سنگ کشی کردم که پشتم زخم برداشت ودیگر قدرت کار را نداشتم، چوب بود سر وکله من، من در برابر این همه مشکلات صبر می کردم، صبر در برابر گرسنگی، صبر در برابر عذاب لت وکوب...

من روزی زندگی خود وزندگی انسانها را در برابر خود قرار دادم، چه دیدم؟ دیدم که پاداشی بر اساس زحمت وکار توزیع نمیشود بلکه پاداش به اندازه قدرت بر بدیها توزیع می گردد، دیدم مدال جرئت برای آدم کش ها داده میشود وخسیس ترین انسانها بر تخت کبریائی قرار دارند وهمین ها اند که احترام میشوند، انانیکه دزدتر بودند، پاتک را بدست خود داشتند انکه دزد مال جهاد است رهبر است، من دیدم که انسانها بر برادران خود ظلم روا میدارند وآنچه را که حرام است برای خود حلال می گوید، ایا چنین نیست؟ اگر غلط گفته ام چوب شما وگردن من.

روزی سخت خسته و مانده شده بودم ونمیتوانستم سنگ هارا حمل کنم که ناگهان صاحبم با چوب وسنگ بجانم افتید ومرا سخت لت وکوب نمود وقتی از پا افتیدم مرا نزد دکتور خرها بردو او تشخیص کرد که صحت دارم ولی تنبل شده ام، اما این دکتور خر، کمتر از دکتور انسانها نبود شما شنیده خواهید بود که یک دکتور با دوست خود از پهلوی قبرستانی رحمان بابا می گذشتند وقتی این دو نفر بد انجا میرسند جناب دکتور روی خود را طرف دیگر گردانیده وبطرف قبرستانی نمی بیند، رفیقش می پرسد چرا خیریت است؟ دکتور می گوید: والله حیا می کنم که اکثر این مرده ها کشته دست من وامثال من اند، دکتور خر نفهمیده بود که پشت من زخم برداشته وسخت مریضم، بهر صورت تشخیص داکتر خر باز هم چوب را بدست صاحبم داد و میخواست باز هم مرا تحت لت وکوب قرار دهد من نیز برای دفاع از خود لگد محکمی بدستش حواله کردم ودستش شکست که ناگهان این ظالم چیغ وفریادی برداشت که چاقو بیاورید که این خر را حلال می کنم، اما من قطعاً نترسیدم زیرا میدانستم که او بخیل است وتهدید او مفهومی ندارد شاید این لگد سبب شود که مرا بفروشد زیرا این تاجر خر صفت بارها می گفت که من پدر خودرا به یک کلدار می فروشم، لذا ممکن نبود که مرا حلال کند، ولی این لگد نبود بلکه کلید سعادت برای من بود واو تصمیم گرفت مرا بفروشد بالاخیر مرا شخصی عزیزی خریداری نمود وبرای تاجر گفت:

من خر تنبل میخواهم، اما هوشیار باشد وبتواند مرا حمل کند، رزق او ورزق من بر خداوند است، تاجر بطرف من اشاره نمود که خر هوشیار است اما بسیار تنبل بالآخره رسمان مرا عزیر بدست گرفت ومرا بخانه خود آورد وقتی او بر پشت من سوار شد فهمیدم شخصی خوبی است زیرا او چوب وعصای باخود نداشت وبسان نسیم صبحگاهان بر پشتم قرار گرفت، راستی او را دوست داشتم ومن می دیدم که برای مردم نصیحت می کند وآنها را به پیروی از وصایای ده گانه میخواند، من با عزیر بودم وایشان شخصی بود عیال دار وصاحب سه اولاد وخادمه ای که در خدمت او بود وخادمه را بنام «هانم» صدا می کرد. وبرای من اطاق جداگانه ساخته بود وکلکین های اطاقم بطرف بحر باز بود، اعتراف می کنم که زندگی خوبی داشتم.

عزیر علیه السلام در طول روز کار می کرد ومردم را بسوی خیر دعوت می نمود واز کسی تقاضای اجرت نمی کرد، روزی بادار من عزیر دو بسته باخود گرفته وما بحرکت افتیدیم من فکر می کردم برای یک هفته به سفری خواهیم رفت، سفر ما در باغی بود ومن خوش بودم که میتوانم از هوای پاک تنفس کنم زیرا هوای شهر آلوده با دود وکثافات است وباعث مریضی من میشود وحکومت ها به آن توجه ندارند بعد از کیلومتری وارد سبزه زاری گردیدیم، واز میان قریه ها گذشتیم واز نزدیکی قبرستانها عبور کردیم اما دیدن قبرستانی را فال خوب نگرفتم وبه این ترتیب بر خرابه های شهری گذشتیم که از گذشته ها بجا مانده

ودیوارهای آن روی هم افتیده بود ، بصورت کامل بسان شهر کابل که آنرا سلطنت پرست ها خراب کردند وبه ویرانه تبدیل نمودند ، بلی راه ما از میان ویرانه ها می گذشت ، تا آنکه بباغی رسیدیم ومن جای سایه داری را انتخاب کردم وآنجا روی زمین افتیدم که اندکی استراحت کنم ، من ناگهان از خواب بیدار شدم واحساس می کردم که نشاط وقدرت خود را باز یافته ام وطوری می نمود که من از خواب دور ودرازی برخاسته باشم ، دیدم که بادارام یک سبد از انجیز آماده کرده است ومن فهمیدم که ما بطرف خانه باز خواهیم گشت وسبدها را روی پشتم گذاشت وما بطرف خانه خود حرکت نمودیم ، من در ابتداء خوب وخوشحال بودم ، اما اندک اندک نفسم تنگی نموده وطوری معلوم می شد که بسان شهر پشاور آفتاب از آسمان پائین آمده وحرارت ان همه بدوش من قرار دارد ، بعد از طی مسافه ای همه وجودم زیر عرق بود وناگهان بجای خود توقف کردم وگفتم: خاک نمناک وسرد میخواهم ، حرارت آفتاب شدید است وشکم من نیز پر ومن تشنه... به این ترتیب باز هم در شهر مردگان رسیدیم وما داخل این شهر شده بودیم وبادارم مرا گذاشت آنطرف ها بروم وخودش نیز زیر سایه ای درختی نشست وسبد انگور وانجیر را نیز در پهلوی خود گذاشت.

همه جا ارامی بود واز شدت آفتاب همه خزنده ها به لانه های خود رفته بودند ، دیدم بادارم اندکی از آب انگور را در ظرفی آماده ساخت وبا لقمه نانی بخوردن آن شروع کرد ولی او به اطراف خود با دقت می

دید ونظر او روی استخوانهای بوسیده می لغزید وناگهان از زبانش این کلمات شنیده شد که « أنی یحیی هذه الله بعد موتها ». همین گفتار او باعث شد که خواب عمیق بسروقت ما برسد ، من بخوابی رفته بودم که از دیگر خوابهایم فرق داشت، خواب عمیق وآرامی بخش، خوابی بود فارغ از احلام یعنی من درین خواب رشقه وشبلر را بخواب نمی دیدم، بلکه خالی از خوابهای بود که من می دیدم، بعد ناگهان وجود خود را احساس کردم، من از بادار خود سخن نمی گویم زیرا من عزیر (ع) را دیده نمیتوانستم حتی وجود او را احساس نمی کردم، بلکه وجودی را می دیدم که از اهل زمین نبود موجودی بود سراپا از نور، شنیدم که این موجود از بادارم سوال کرد: چقدر وقت بخواب رفته بودی. کم لبثت نائماً یا عزیر ؟ جواب بادار خود را نشنیدم، شنیدم که موجود نورانی بعد از لحظه ای کوتاهی گفت: بلکه صد سال بخواب رفته بودی « بل لبثت مأة عام » بطرف خر مرده خود ببین، ببین که وجود آن چطور به امر خداوند زنده میشود ، مجرد به امر خداوند ، ببین که خاک از خاک چگونه جدا گردیده واستخوانها را می سازند ، ببین که چگونه رگ وخون وگوشت ، این استخوانها را می پوشاند و . . . ببین که خرت مرده بود چگونه زنده میشود آنهم بعد از صد سال. این سخن آخر متوجه من بود ومن کلمات وسخنان این موجود نوری را می شنیدم، بدون آنکه اورا یا عزیر را ببینم، وقتی همین کلام اخیر را شنیدم، ناگهان از خواب خود بیدار شدم وقتی سر خود را بلند کردم هوا را لطیف وخوش آیند احساس نمودم، در

آنوقت حرارت نبود وجز عزیز در آنجا کسی دیگری دیده نمی شد واو در برابر من حیران وحیرت زده استاده بود مانند آنکه من بعد از مرگ زنده شده باشم، من در حالیکه همه وجودم می لرزید از زمین برخاستم وتجربتاً آواز کشیدم، دیدم که آواز م همانطور مثل سابق بلند وگوشخراش است ومن اواز خود را فراموش نکرده ام، دیدم که عزیر (ع) استاده وبطرف من حیران می بیند ومی لرزد ومی گوید أعلم أن الله علی کل شیء قدیر.

بادارم بحال خود بود وهیچ تغییرنکرده بود ، ای وای ما چگونه مرده بودیم وبعد از صد سال در حالیکه وجود من همه خاک گردیده است باز زنده میشویم، اما عجیب تر آنکه شربت انگور همانطور سالم وفاسد نگردیده است، در حالیکه شربت انگور در حرارت آفتاب زود فاسد میشود ، دیدم عزیر (علیه السلام) دست به دعا برداشته وبه طعام خود چندان میل ندارد ومرا گفت: بهتر است بطرف قریه خود حرکت کنیم، در حالیکه ایشان در پشت من سوار بودند بطرف قریه حرکت کردیم ومن ناگهان دیدم که درانجا قریه ما وخانه عزیر وجود ندارد ، مردم وشکل لباس آنها ، خانه ها وهمه چیز تغییر کرده است، من ترسنده بجای خود توقف کردم، وقتی بقلب قریه رسیدم دیدم که همه جا تغیر نموده دانستم که مابعد از صد سال مرگ زنده شده ایم هرگاه عزیر نمی بود من دیوانه می شدم، دیدم خرهای که نزدیک من می شوّد اصلا بسوی من توجهی ندارند ومرا نمی شناسند وقتی عزیر علیه السلام از شخص مقابل خود از

قوم واولاد خویش وخانه خود پرسید، آن شخص بطرف او حیرت زده میدید وآن شخص از عزیر علیه السلام پرسید: شما کی هستید وچه میخواهید؟ عزیر علیه السلام گفت: من عزیرم آمده ام بخانه خود بروم، درین وقت مردم زیادی اطراف مارا گرفته بودند وقتی آنها سخنان عزیر را شنیدند همه با تمسخر واستهزاء گفتند بابه جان! عزیر صد سال قبل وقتی از خانه خود برآمده باز نگشته است، عزیر مرده است، اما عزیر علیه السلام گفت: همان عزیر منم وخداوند مرا بعد از مرگ باز زنده گردانیده است، نواسه های من کجا هستند وقتی خورد ترین نواسه اورا حاضر کردند او شصت ساله بود، اما این شخص قبول نکرد که این شخص موسفید پدرکلان او باشد، تنها دران میان زن سر سپیدی دیده می شد که بعد از برآمدن عزیر زنده مانده است.

«هانم» همان خادمه کوچک که عزیر بطرف باغ خود میرفت بیست ساله بود واو اکنون ۱۲۰ ساله است، وقتی این زن نام عزیر را شنید با همه قدرت، خود را بطرف عزیر کشانیده در حالیکه بینائی خود را از دست داده بود، با عصای خود نزدیک ما می شد من و قتی رائحه او را شمیدم فهمیدم که او «هانم» است ومن از خوشوقتی دم خود را بحرکت آوردم این یگانه رائحه ای آشنای بود دران قریه.

هانم برای عزیر علیه السلام گفت: کیست که از عزیر علیه السلام صحبت می کند، در حالیکه مردم اورا فراموش کرده اند بعد بگریه افتیده وگفت: عزیر علیه السلام مستجاب الدعوه بود، پس اگر تو

عزیر باشی دعا کن که خداوند بینائی مرا دوباره برایم ببخشد، جمعیت بزرگی از مردم که اطراف ما را گرفته بودند، بطرف ما خیره خیره می دیدند، عزیر علیه السلام دست برداشت ودعا نمود دعای عزیر وبینا شدن آن زن، ناگهان زن مذکور بپاهای او افتید ومردم بهیجان آمدند وسرو صداها از هر طرف بلند شد.

یکی از نواسه های عزیر گفت: وقتی عزیر خانه را ترک می گفت نسخه ای از تورات را که نزد او بود بجایی گذاشته است واگر تو عزیر باشی جای که تورات را گذاشته ای بگو کجاست، زیرا تا اکنون ما نتوانسته ایم ان نسخه تورات را بدست آوریم؟

عزیر علیه السلام به سر وقلب خود اشاره نموده گفت: بلی تورات را من حفظ دارم و در قلب من جا دارد ونسخه ای را که من پنهان کرده ام در بیخ فلان درخت خرما است بیائید که باهم آنرا دریابیم، ماهمه در پهلوی ان درخت کهن سال رسیدیم، درخت دور افتاده و تنها که ماحول آنرا بوته ها وعلوفه های خود رو احاطه کرده بود، انجا عزیر دست خود را دراز نموده وما بقی صفحات تورات را از زمین خارج گردانید، من دیدم که نعره های مردم تا آسمانها میرسد، همه مردم شهر درین وقت اطراف پیامبر خود را که بعد از صد ساله مرگ زنده شده بود گرفته بودند ولی مرا فراموش کرده بودند، من آنجا دور وتنها بودم درین میان شنیدم یهودی با یهودی دیگری می گفت که عزیر پسر خدا است، راستی استخوانهایم یکدفعه به لرزه افتید که چگونه این مردم احمق پیامبر خدا را بنام پسر خدا یاد کردند.

# سگ با وفا

**وتحسبهم ایقاظاً وهم رقود انقلبهم ذات..............کهف: ۱۸**

وانهـا (اصحـاب الکهف) را بیدار پنداشتی وحـال انکه در خـواب بودند انان را به پهلوی راست وچپ می گردانیدیم.

***

سپاسگذارم خداوندی را که وفا راهمـه بمن بخشیده وقناعت بناچیزی را نصیبم گردانیده است.

بلی نام من قطمیر است، سگ اصحاب کهف کـه ۳۰۹ سال بخواب رفتـه بودیم وقـتی از خـواب برخاستیم چنان می نمود کـه نصف سـاعت بخواب رفته خواهیم بود ، خداوند را شکر گذارم، آنچه صورت گرفتـه است من همـه وقت درین خـوف بودم کـه مبـادا ایمـان خـود را نسـبت بی عـدالتی که در زمـین است از دست دهم، هستند کسـانیکه فکر می کنند کـه سگ ها جز بخوردن وعف عف کردن به دیگر چیزی اهمیت نمیدهد، امـا این فکر فـقط وهم وخیـال است، برخی چنین می اندیشند کـه سگ حـیوانی است نجس، دشنام وبدگـوئی همـه نصـیبـه ای مـاست حـتی کسـانیکه بر دیگری قـهر مـیشـود هرچند کـه خداوند انسانهـا راکرامت وفضیلت بخشیده است، نام مارا بر پدر او می گذارد ومی گوید او بچهء

سگ وبه این ترتیب میخواهد اورا تحقیر نماید واهانت روا دارد ، اما این سخن برای ما سگ ها اهانتی نیست ، ما دوست داریم که سگ هستیم ولی کافر وملحد نیستیم ، ومارا کسی بنام کافر وکمونست شعله ای وستمی وپیر ونشنلیزم شیطانی یاد نمی کند.

خداوند اراده کرده است مارا سگ بیافریند ، وشمارا انسان ، باری اگر خداوند اراده کند تا از سگ انسانی بوجود آورد ، هیچ مشکلی نبود وخداوند مالک الملک است ومیتواند آنچه بخواهد همانطور میشود ، پس چرا انسانها مارا مورد اذیت قرار میدهند ونام مارا چون دشنامی بهمدیگر استعمال می کنند آخر چرا ؟ شاید بگویم این ظلمی است در حق ما ، شاید این ساده ترین ظلمی باشد بر ما در حالیکه ما انواع واشکال ظلم را از دست انسانها دیده ایم ، مادرم میگوید روز افتابی بود که در خرابه‌ای دور افتاده ای شهر «افسوس» بدنیا آمدم وهمین مکان است که آینده مرا برای همیش روشن می گرداند ، اراده ومقدرات است که در زندگی سگی باشم گمراه ودر سرزمین مردمی که پادشاه ظالم دارند ، تا با سیه روزی زندگی نمائیم ، مادرم در همان وقتی که من شیر خواره بودم می میرد ، راستی هم مرگ مادر چون آتش آسمانی است که بفرق زنده جان می افتد. بد نیست بشنوید واز سیاه روزی من اگاه گردید ، «افسوس» شهری است که مردم آن خود را می پرستیدند یعنی خود پرست بودند وحاکم ان شهر به خداوند کافر بود وبیشترین مردم انجا شکم پرست وکم عقل دیده می شدند واز خود فکری نداشتند وبنفع

بیگانگان همدیگر خود را بقتل میرسانیدند، انها از علم ودانش محروم بودند وفقط در ساحه تیر وکمان، تفنگ وتوپ بزرگ شده بودند، همه وقت با تیر وکمان دیده می شدند، زور آور بادار نادار بود ودر هر منطقه یک سوته بدست تفنگ والا حکمرانی می کرد ومال وناموس مردم را در اختیار خود داشت، شهر خراب وخانه ها به آتش کشیده شده بود، هر طرف ویرانه ونابودی بچشم میخورد، نظام وقانون انجا نظام وقانون جنگل بود، هر که قوماندان بود صاحب اختیار گفته می شد همه مردم، طفل وسالخوره بجان رسیده بودند، از خداوند مرگ میخواستند ولی مرگ میسر نمی شد، کار نبود، نان نبود، ، مکتب نبود، شفاخانه نبود، حکومت نبود، فقط سوته بود وفرق مردم بلی من در میان دوزخ چشم به جهان کشاده بودم، هر لحظه وهر دقیقه خطر آن موجود بود که با همه بی گناهی راکتی بر فرقم فرود آید یا شلاقی بر فرقم حواله شود، میدانید در محیط که کسی از خداوند نترسد ویا اوامر خداوند را پشت پا زنند وهمه نوکر وبنده دالر ودینار باشند، میدانید که همه چیز مباح جلوه می کند، بلی بعد از کفر بدتر از ظلم گناهی نیست.

در شهر افسوس وقتی مردم آنجامی بینند که تعداد ما بیشتر گردیده است، می گویند تعداد سگ زیاد گردیده آنها نان مارا میخورند وشب ها از گرسنگی قوله می کشند ومارا بخواب آرام نمی گذارند، باید آنها را بکشیم ولی اینها همه تهمت بود باری اگر این مردم اندکی برما ترحم می کردند ما اصلاً در پیء مردم نان بدست نمی افتیدیم.

اینکه میگویند قوله‌ای ما آنها را بخواب نمی گذارد دروغ می گویند زیرا آنها را صدای ضمیر سیاه وکابوس ظلم شان بخواب نمی گذارد آنها می گفتند: سگ دیوانه میشود و مردم‌را میگزد اما بخود نمی دیدند و دیوانگی خود را فراموش کرده بودند که صد دیوانه بپای شان نمیرسید. بهر صورت آنها تصمیم گرفتند تا مارا یکسره از میان بردارند وبا کلاشینکوف وگردم بجان ما افتیدند، من گفتم که من دران وقت شیر خواره بودم که آنها با شمشیرهای خود وارد آن ویرانه شدند ومن در انوقت بین دو سنگ قرار داشتم وپینکی هم سروقتم رسیده بود، وقتی مادرم آمد تا مرا شیر بدهد آنها با شمشیر مادرم را کشتند وفقط یک آواز کشید وگفت: خود را پنهان کنید که مردم این شهر همه دیوانه شده اند واز پاافتادگان را می کشند ، درین وقت از جای خود برخاستم ولنگان لنگان نزد مادرم رفتم، مادرم را صدا کردم وگفتم من گرسنه‌ام، مادرجان نان میخواهم، شیر میخواهم، اما او درمیان خون خود می غلطید وقتی طرفم نگاه کرد یک قطره اشک بزرگ از چشمانش روی زمین چکید وجان داد، ای کاش گرگ می بودم تا شکم این سلاح بدستان را پاره می کردم وقصاص مادرم را می گرفتم، به‌این ترتیب به گلم یتیمی نشستم وزندگی را به تنهائی شروع کردم، باری اگر خواهر خوانده‌ای مادرم نمی بود من اکنون نبودم، مرا خاله‌ام شیر داد تا بزرگ شدم، بلی بزرگ شدن من ومواجه شدنم با مشکلات دنیا، من مجبور بودم در افتاب سوزان برای بدست آوردن لقمه‌ای نانی برآیم، بلی آفتاب

سوزان میسر بود ولی لقمه ای نانی چون ستاره ای آسمان، چه بگویم مشکل است که کسی معنی زندگی طاقت فرسا را که سگ ها دارند بدانند، زندگی سیاه وسخت چه مفهومی دارد وقتی فهمیدید که شما همه وقت در موقعیت خطر قرار دارید وشما بحیث یک کتله ای متحرک ترس وخوف هستید وکوچکترین اشاره مجبور می گرداند که بدان فکر فرار نمائید، میدانید که زندگی سگ ها چگونه است، وباری اگر شما چنین حالت را نمیدانید چگونگی فرار مردم کابل را جویا شوید که آنها تحت چه عوامل با شکم گرسنه از زیر بمب وراکت کمونست ها فرار کرده اند واز دست تفنگ بدستان چپاولگر و لینن پرست خود را زنده به سرزمین مهاجرت رسانیده اند ، من درمیان همین خرابه با شخصی از چوپانها اشنا می شوم واین آشنائی زندگی مرا دیگرگون می سازد، روزی دریکی از ویرانها دیدم چوپانی با گوسفندان خود می آید تا درانجا بصورت پنهانی وبسان مجاهدین دور از نظر خلقی ها وپرچمی ها نماز بخواند، روزی نزدیک او شدم دیدم خداوند راحمد می گوید وخداوند را به یگانگی یاد می کند، من روی فطرت خود دانستم که او شخصی است مومن، رفتم وپهلویش نشستم تا از زبان او حمد خداوند را بشنوم، شما شنیده خواهید بود که شنیدن حمد از زبان دیگری بسیار لذت آور است تا آنکه او از نماز خلاص شد وبطرف من دید، من از او نترسیدم، زیرا مومن بکسی ضرر نمیرساند ویا مخلوق خداوند نیکوئی روا میدارد وترحم دارد، درین وقت او طعامی را از دستمال خود بیرون

کشید وشروع بخوردن آن کرد ، نانی از گندم وتکهء گوشتی، وقتی دیدم که در گوشت آن اصلاً استخوانی نیست اندگی مأیوس گردیدم اما با آنهم دم جنبانیدم، وقتی چوپان دید که دم خود را به امید لقمهءای می جنبانم، تکه گوشتی را از دهان خود گرفت وقتی دیدم که من دم خود را بیشتر می جنبانم گوشت را بطرف من دراز نموده و گفت: گرسنه هستی؟ اما من از جای خود حرکت نکردم گوشت را بطرف من انداخت، بلی خواب نمی دیدم، هستند انسانهای مهربان که بر حیوانات نیز لطف دارند بلی از خوشحالی وجود من، دم من، دهان من، گوشهای من، دندان های من، معده من واواز من همه میرقصیدند بالاخیره جهان هم در چشم من میرقصید.

آه این گوشت چقدر شیرین است، برای اولین مرتبه است که من در زندگی گوشت میخورم، لقمهء دیگری وقتی چوپان بطرف من دید خندید واندکی خجالت زده دیده می شد، فهمیدم که هین لقمه گوشت را داشته است وبس به او نزدیک شدم وپاهای او را بوسیدم وعطر گوشت را در مخیله ام نقش بستم وسوگند یاد کردم که چون این عطر دلاویز همه وقت با این چوپان خواهم بود تا آخرین رمق حیات وتا روز آخرین.

چوپان با رمه خود از خرابه بر آمد ومن بدنبال او روان شدم، او هر قدر کوشش کرد که من از او جدا شوم، ممکن نبود ، من در خدمت او اصرار می کردم وخود را بپای او رسانیدم وبوسه زدم وگفتم، دامنترا رها نمی کنم من پاسبان گوسفندان تو خواهم بود وشب ها پهره خواهم کرد، تا

گوسفندان تو آرام بخوابند، دیدم ناگهان داخل قصر پادشاه گردید ومن نیز به عقب او رفتم، اما دیدن قصر برایم فال خوبی نبود، دیدم همه پهره داران استاده اند، وقتی قصر پادشاه را دیدم خرابه های شهر بیادم آمد، بلی قصر دلکشاه وخرابه های ده بوری، اما آنجا با سگ ملکه (بریکا) اشنا شدم ومرا باخود داخل قصر پادشاه برد، دیدم که بین زندگی پادشاه ورعیت چقدر فرق فاحش است، من سگ فهمیده هستم ومیتوانم بین زندگی در خرابه ها وقصر پادشاه فرق کنم واین امر برای من یک تجربه عملی بود، دیدم در بین باغ مجسمه بزرگ است بنام آلهه شهر، چون در بیرون قصر آب زیادی نوشیده بودم بهتر جا برای ادرار بدست آورده بودم، رفتم بطرف مجسمه وپای خود را بلند نموده خود را اسوده ساختم که ناگهان سگ کوچکی از قصر بیرون شده وگفت: اگر ترا دیدند که در برابر الهه آنها چنین عملی را انجام داده وآنرا نجس گردانیده ای ترا می کشند، من نزدیک او شده گفتم، ارام باش، تو سگ خوبی هستی وکسی را چیزی مگو، اما تو خرافات مردم را قبول داری ای «ستی» ایا اینها احمق نیستند که سنگ را پرستش می کنند؟ گفت تو اولین مخلوق شجاعی هستی که با اوبرو میشوم گفت: از کجا آمده ای؟ چرا اینقدر لاغری، استخوانهایت از دور معلوم میشود، سخت خنده آور... گفتم: از خرابه ای می آیم که از دست قوماندانان داو طلب پادشاهی خراب شده است وفعلاً در خدمت چوپانی قرار دارم، لاغری من از سوء تغذیه است در شهر قحطی وقیمتی است یک پاو گوشت هشتاد هرار افغانی قیمت

دارد ، کار نیست نرخ خوراکه باب به اسمان رسیده است ودر انجا غیر از تحقیر ، لت وکوب ، جنگ ، دزدی ، آتش سوزی دیگر چیزی نیست ، نان ما راکت است وقتیغ ما بمب ، فکر کن که در زندگی گوشت نخورده ام مگر یک لقمه گوشت که مرا همین چوپان داده است. «ستی» گفت: خواهش می کنم نام گوشت را نزد من مگیر که از گوشت خوردن زیاد حالا دلم بدبد میشه ، گفتم آیا هر روز گوشت میخورید ایا این خانه ای دزدان اموال جهاد است ؟. «ستی» مرا گفت بعقب من بیا وقتی مرا بجای برد که آنجا طبقی از گوشت گذاشته شده بود ، ستی مرا گفت هر قدر میخواهی از این گوشت شو مانده بخور بعد رو بطرف من نموده گفت: با من عروسی می کنی ؟ گفتم: من تا اکنون بفکر آنم که شکم خودرا چگونه آرام گردانم ، اما در مورد عروسی هیچ فکری نکرده ام ، ناگهان صدای چوپان بلند شد ، من «ستی» را گفتم ، خدا حافظ من رفتم که دیگر وقت برای خوردن وصحبت کردن ندارم ، من به سرعت خود را نزد چوپان رسانیدم ، دیدم پادشاه برای چوپان می گوید: هیچ روزی ندیدم که در برابر الهه ما سجده کرده باشی و من ترا هر روز تعقیب می کنم و می بینم که بدون احترام از مقابل الهه ما میگذری چوپان گفت بادار من چشمهای من ضعیف گردیده و من تمثال خدای شما را دیده نمیتوانم ، درین وقت همه وجودم بلرزه افتید ، باخود گفتم اگر مرا میدیدند که بالای تمثال الهه انها ومجسمه ای چون مجسمه لینین وستالین جواب چای کرده ام چه می شد ؟ بعد پادشاه گفت: اینجا مملکت

من است، وجز خدای من دیگر خدا قابل پرستش نیست ومردم حق ندارند مخالفت نظر من رأی بدهند باری اگر چنین کاری شود شمشیر است وگردن آنها...

پادشاه رو بطرف چوپان نموده گفت: خبر شدم که با وزیر ما ملاقات های خفیه داری... دیدم که وجود چوپان بلرزه افتید و گفت: نه خیر ما با هم چیزی نداریم فقط احیاناً در مورد گوشت بز و گوسفند صحبت می کنیم.

پادشاه جواب داد، فکرت باشد که ترا گمراه نکنند؟ درین وقت من وچوپان از قصر خارج شدیم وبجای آنکه بخانه خود رود به چندین خانه دیگر رفته وبعد بخانه خود بازگشت وبعد از یک چشم استراحت نیمه ای شب از خواب برخاسته ولباسهای خود را پوشید وبطرف کوه های قریب شهر در حرکت افتیدیم وبمغاره ای رسیدیم که بین دو کوه قرار داشت ودرانجا با هم داخل شدیم، دیدم که آنجا شش نفر دیگر نیز آمده اند اشخاصی که بعضی آنها را در قصر پادشاه دیده بودم وبعد آنها با هم صحبت داشتند وچوپان گفت: من از سوال پادشاه درک نمودم که آنها ارتباط مرا با وزیر خود اطلاع دارد واو در مورد ما بشک افتیده است، شخصی از آنها گفت: پادشاه دیوانه گردیده ومثلیکه اورا سگ دیوانه گزیده باشد وفردا معلوم خواهد شد که بسیار اشخاص را خواهد کشت، آن دیگری گفت: اطلاع گرفته ام که پادشاه هر کسی را که غیر از الهه او عبادت کند اورا بقتل میرساند وشخصی سومی گفت: بهر صورت ما

وشما همه درین خطر قرار داریم، بعد چوپان گفت: ببینیم فردا که واقعه چگونه است وما همه در اینجا پنهان خواهیم شد، اندکی بعد از مغاره خارج گردیده وبطرف قصر آمدیم ومن به سراغ «ستی» رفتم دیدم که او منتظر من است، او گفت دوری تو برای من رنج آور است اما او نمیدانست که این آخرین دیدار ما خواهد بود.

افتاب از قله ای کوه بلند شد وشعاع افتاب در روی زمین دمید وپادشاه از خواب برخاسته ومیخواست مردم را قناعت دهد که الهه او برحق است به این ترتیب پولیس پادشاه، هرکسی را که می گرفت به شمشیر می بست وبسان دوره ء خلقی ها وپرچمی ها بدون محاکمه وحکم محکمه زنده زیر خاک می شدند، در انروز افراد زیادی کشته شد ومیخواستند که چوپان را نیز گرفتار کنند، من چه می کردم آیا چوپان را تنها می گذاشتم نه خیر، من صد بار میخواستم بجای او کشته شوم، در شهر جوهای خون روان برد، رویداد ها به سرعت صورت می گرفت وتا دهن دروازه چوپان رسیده بود، من ناگزیر بودم چوپان را از موضوع اطلاع دهم وبا صدای بلند خود را به دروازه کوبیدم، درین وقت چوپان دروازه را باز نموده ومتوجه رویداد ها گردید، دیدم درین وقت شب همان شش نفر پشت دروازه استاده اند که درمیان دو نفر از وزرای مملکت نیز تشریف دارند، ان شش نفر برای چوپان گفت: وقت انتظار نیست باید هرچه زودتر شهر را ترک کنیم، چابک شو، چوپان زود خانه را ترک گفته ودر تاریکی شب بطرف مغاره رو آوردیم، وقتی به مغاره رسدیم

آنها داخل مغاره گردیده ومرا دستور دادند در دهن مغاره پاسبانی کنم، من اصلاً نمیخواستم خواب کنم زیرا وظیفه‌ای من پاسبانی بود وواجب می نمود تا وفای خود را ثابت گردانم، شنیدم که از خدا مسألت کردند: بار الها تو در حق ما به لطف خاص خود رحمتی عطا کن وبر ما وسیلهٔ رشد وهدایت کامل مهیا ساز، می شنیدم که همه به یک صدا می گفتند خدای ما پروردگار آسمانها وزمین است وما هرگز جز آن خدای یکتا هیچکس را به خدائی نمیخوانیم که اگر بخوانیم (چون مشرکان) سخت راه خطاء پیموده ایم، اینان قوم ما هستند که خدایانی غیر خدای یگانه گرفته اند در صورتی که هیچ دلیل روشنی بر خدائی آنها ندارند چه ظلمی بالاتر از این افتراء ودروغی است که بر خدا می بندند.

درانجا آنها بهر گوشه بخواب رفتند اما من باید بیدار می بودم، من بازوان خود را روی زمین تکیه دادم وبسان نگهبان چشم به دروازه دوختم، وگفتم من مسرورم که از این دسته مومنان نگهبانی می کنم، مردمی که به خداوند ایمان دارند، متوجه شدم که چشمانم باز است ولی خواب سر وقتم رسیدهٔ است من اول کسی بودم که بیدار شدم، دیدم سخت گرسنه ام، دیدم موهایم بلند شده واین منظرهٔ بود که مرا به دهشت می افگند، خداوندا!! این چه حالت است؟ آیا ما یکهفته خواب کرده ایم، من اواز خودرا بلند کردم وآنها را از خواب بیدار نمودم، آنها نزدیک دروازهٔ مغاره آمدند وقتی آنها را در روشنی آفتاب دیدم بیشتر ترسیده بودم، دیدم ریش آنها تا بزانو دراز شده وموهای شان تا بکمر

رسیده است، آنقدر دراز شده که به زمین کشال میشود، منظره ء داشتند ترس آور، میخواستم از آنها فرار کنم، اما عطر وجود آنها مرا بخود آورد ودانستم که اینها همان کسانی اند که با من آمده بودند واز همدیگر سوال می کنند ویکی از آنها گفت چند مدتی در مغاره درنگ کردیم؟ جواب دادند یک روز تمام یا برخی از روز دیگر ودر شک شدند ومی گفتند خدا داناتر است که چند مدت در غار بوده ایم باری شما در هم های تان را به شهر بفرستید تا مشاهده شود که کدام یک پاکیزه وحلال تر است تا از ان روزی خود فراهم آرید وباید با دقت وملاحظه رود به طوریکه هیچکس شمارا نشناسد...

بالآخره فیصله کردند که چوپان این وظیفه را انجام دهد، من وچوپان بطرف شهر روان گردیدیم، خدایا شهر افسوس کجا رفته است، خانه ها، قصرها، خرابه ها، بلی اینجا شهری بود ولی بجای ان شهر، شهر دیگری است مردم با لباس های دیگری در گشت وگذار اد، این سگ ها غیر از ان سگهای است که من دیده بودم، متوجه شدم که مردم بطرف چوپان خیره خیره می بینند وبطرف سر وصورت ولباس او اشاره می کنند، آیا او از سیاحین جدید است، هیپی های دور قمر؟ چگونه لباس پوشیده؟ ریشش چرا اینقدر دراز است آیا از ترس گردم گذاشته است ریشش تا بپایش برسد، ببینید سگ او را، سگ، عجیب سکی را با چنین موهای دراز کسی ندیده است، دیدم سگ ها بطرف ما عف عف می کند چون نزدیک ما شدند از ما می ترسیدند وفرار می کردند، ما وارد هوتلی

شدیم ومردم برای ما نشان دادند که از آنجا نان بدست آورده میتوانید ما اندکی گوشت ونان گرفتیم وچوپان دست بجیب خود کرد ویک سکه طلائی از جیب بیرون کرد واین همان سکه ای بود که پادشاه قیمت گوسفندی را برای ما داده بود ، وقتی دکاندار بطرف ما وسکه طلائی دید ومتوجه شد که یک سکه ای تاریخی را بدست او میدهد ، گفت: ای مرد که از کجا می آیی و آیا خزانه ای را در یافته ای؟ درین وقت مردم اطراف مارا گرفته بودند وهر کسی که می آمد بطرف ما با دیده نا آشنا وتعجیب آور می دید ، من با خود گفتم ستی را صدا کنم تا مارا از موضوع اطلاع دهد ، با صدای بلند گفتم: ستی ستی دیدم سگ مقبولی آمد وچرت زده گفت ، این کیست که نام مادر کلانها مادر کلانهای مرا می گیرد ، اجداد ما راکه همه خاک گردیده است. درین وقت من بسیار ترسیده بودم ، نزدیک او رفتم ولی او از من اندکی خود را دور گردانید مثلیکه کسی از شبهی می گریزد گفت: ای موجود غریب که از قلب تاریخ بر آمده ای چه میخواهی من گفتم: نمیدانم این چه فلسفه بافی است ، تاریخ وقلب تاریخ چه مفهومی دارد؟ ستی تو چرا دیوانه شده ای ، تو همان ستی نیستی؟ دیدم او بطر من خندیده وگفت تو کیستی واز من چه میخواهی؟ گفتم: ایا در یک شب اینقدر تغییر کرده ای که مرا غی شناسی ، وفا چنین است... ؟ او گفت: عفو میخواهم من برای بار اول است که ترا می بینم ، من در جواب او گفتم: آیا این همان طوقی نیست که من در شب عروسی برای تودادم وحالا انکار می کنی؟ دیدم ناگهان

گفت آه... فهمیدم من فهمیدم که تو چه میگوئی، این طوق از من نیست بلکه طوق ملکه بریکا است که سه صد سال قبل مرده است و این طوق دست بدست برای ما بمیراث رسیده است... خداوندا... او می گوید که این طوق را برای تو هدیه داده ام آنهم در شب عروسی باخود گفتم: ایا تو قطمیر هستی؟ ایا تو همان سگی هستی که ترا دوست داشت او می گوید قطمیر سالها قبل مرده است خدایا چه می شنوم، نزدیک است دیوانه شوم... من مابقی کلام انرا نشنیدم حیران بودم اگر ستی سه صد و نه سال قبل مرده باشد، معلوم است که ما سه صد و نه سال خواب بوده ایم بخود جنبیدم واندک اندک می فهمیدم که الهه افسوس از میان رفته است به این معنی که ایمان بر شرک پیروز گردیده است، آیا سه صد و نه سال بخواب بوده ایم؟ من بیاد ستی گریه کردم، ایا او مرده است وخاک گردیده؟ من چگونه بی او زنده مانده ام... چوپان چون حالت مرا دید دست بسرم کشید، دیدم شخصی با چند نفر دیگر سر رسیدند ومارا بحضور پادشاه بردند، پادشاه شخصی بود مومن وبا لطف ومهربانی عجیبی پرسید: خوب این خزانه را چگونه کشف کردید؟ وبگوئید خودت از کجا وچگونه به این شهر امده ای به این ترتیب سوالات چند از ما نمودند، بالاخیر چوپان قصه ای خودرا از آغاز تا انجام بحضور پادشاه گفت در قصر پادشاه وزراء واراکین دولت همه جمع گردیده بودند واین قصه ای عجیب را از زبان چوپان می شنیدند، مردم افسوس با شاخه های زیتون وگلها بدیدن ما آمده بودند. پادشاه

بطرف من اشاره نموده وگفت چه واقعه ای عجیب.

یکی از وزرای او گفت: این سگ با مردان مقدس سه صد ونه سال یکجا بوده یکی از پهره داران میخواست با شمشیر مرا تهدید نماید ولی پادشاه گفت فکرت باشد این سگ مبارکی است که سالها با قدیسین بوده، کسانیکه به خداوند ایمان دارند، باعث ازار مخلوقات ضعیف نمیشود من درین وقت فهمیدم که عدالت چگونه است. بلی وقتی ایمان باز می گردد، عدالت همردیف ان است ظلم سفاکی، قمچین وگردم رخت برمی بندد.

درین وقت پادشاه وزرای خود راخواست تا از دیگر همراهان ما در ان مغاره دیدن کنند وهمه در پی من وچوپان بطرف مغاره روان شدند، وقتی به دروازه مغاره رسیدیم چوپان گفت همین جا باشید تا من به برادران خود از موضوع اطلاع دهم وقتی ما داخل مغاره شدیم انجا خاموشی مطلق حکمفرما بود وهمه پریشان بنظر میرسیدند، آنها پرسیدند که مردم چه می گفتند که ما چقدر مدت دراینجا بخواب بوده ایم؟

چوپان گفت: سه صد ونه سال.

آن دیگری گفت: ما اینقدر مدت چگونه بخواب بوده ایم؟

چوپان: اراده خداوند بوده است.

چوپان به خوشحالی گفت: بلی اطلاع گرفتیم که سرنوشت دروغگویان چگونه به اخر رسیده است پادشاه شکست خورده والهه آنها

نیز افتیده است همانطوریکه مجسمه های لنین را درمیان کثافات افگنده اند، کی تصور می کرد که مجاهدین شکم گرسنه وپا برهنه را خداوند انقدر قدرت می بخشد که ملحدین را با شکست روبرو گردانند ومجسمه های آنها را توسط خود شان بشکنانند، نه تنها مردم انجا را بلکه اروپای شرقی را آزاد گردانند، چوپان گفت: من دران شهر تنهائی وغربت را احساس کردم ووقتی به مغاره باز گشتم چنان بود که بخانه خود بازگشته ام، من دیدم که پسران وهمسران ما همه مرده اند وما را در شهر کسی نمی شناسد وخوب است همه اینجا بخواب رویم، من واپس به دروازه مغاره آمده دیدم که پادشاه ووزراء منتظر اند، اما اینکه داخل مغاره گردند سخت می ترسند ومن دقیقه چند انجا استادم وواپس نزد انها رفتم، نمیدانم که چه واقعه رخ داد ولی اوازی بگوشم رسید که باید برای شان مسجدی بنا کنیم.

# مشتی خاکی پرواز می کند

**(إذ قال الله یا عیسی بن مریم اذکر نعمتی علیک و علی والدتک...)**

مائده: ۱۱۰

وهنگامی که از گل شکل مرغی را به امر من ساخته در ان دمیدی به امر من مرغی گردید.

***

مشتی گل بودم در راه مردم افتیده ولی به اراده خداوند پرنده ای شدم.

پرنده از گل از گل بی حرکت به پرنده ای که در قلب اسمانها پرواز نماید، ماده ای که قدرت حرکت را ندارد ولی پرواز می کند بلی ان ماده منم.

من نمیدانم که خودرا چگونه معرفی نمایم تا ثبت تاریخ گردد، ولی خداوند در اخرین کتاب های خود از من چنین یاد می فرماید: وقتی خداوند عیسی مریم را گفت: به خاطر آر نعمتی را که بما بتو ومادرت عطا کردیم انگاه که ترا به تائید روح القدس توانا ساختیم که در گهواره با مردم سخن گفتی وانکه ترا کتاب وحکمت یاد دادم بتو علم تورات وانجیل اموختم وهنگام که از گل شکل مرغی را به امر من ساخته

دران دمیدی به امر من مرغی گردید...

ان پرنده منم، مشتی از گل بجا مانده بودم، قبل از انکه عیسی پسر مریم علیهما السلام مرا بدست گیرد، در محیط محبت افتیده بودم وقتی درگرو محبت افتیدم با تحولاتی روبرو شدم، من تاریخ قدیمی دارم قبل از انکه شکل خاک وگل زمین رابخود گیرم در ابتداء جزءی از افتاب بودم بعد ملیونها سال گذشت که کوغ شعله انگیزی به صخره تبدیل شدم انهم در بقعه وسرزمینی که انجا را فلسطین می گویند، بعد شکل خاک را بمن دادند.

من وقتی اب را می نوشیدم گلهای معطر ورنگینی را برای انسانها هدیه می کردم، این فطرت خاک است تا دران گلها وریاحین بروید ولی با اینهمه من خاکی بودم از خاک زمین، اینکه در پهلوی من چه می گذرد وچه حوادثی رخ میدهد نمی بینم، زیرا خاک چشم ندارد که ماحول خودرا دیده بتواند، اجازه میدهید از خود سخن گویم، من نفس خودرا دوست داشتم ومشتی خاکی بودم، من از عیسی علیه السلام قبل از انکه تولد شود شنیده بودم وبعد از انکه مبعوث گردید اورا دیدم وبدست ایشان به معجزهء تحول کردم از خاک افتیدهء به پرنده پرواز کننده، من مشت خاکی بودم در باغی که به مسجد اقصی اتصال داشت ومریم از پهلویم می گذشت وبدون انکه توقف نماید برای ادای عبادت بسوی محراب میرفت من می کوشیدم تا نظر اورا بخود بکشانم ولی این کار از خاک ضعیف صورت گرفته نمیتواند، بعد دیدم که درخت گلی از سینه ام

سبز کرد ، وان درختی بود از عود سبز که رنگ اصلی خودرا تا آنوقت نگرفته بود روزی مریم ناگهان در برابرم توقف کرد وبطرف ان درخت می دید ، رخسار خودرا گردانید وچشمانش بسوی من متوجه شد ، انروز که مریم برایم آب داد ، احساس کردم که از آب پاک باران باشد ، بلی ایشان از همان ابی برایم داده بود که خود از ان می نوشید ، ابی بود شیرین ، معطر به عطر گل لیمو ودران لذتی بود غیر از لذت های که در زمین است ودران روز بکلی سیراب گردیده بودم وفکر می کردم که محبت مریم با قطرات ان آب در وجودم نفوذ کرده است واین اولین محبتی بود که درخود سراغ می کردم.

اجازه میدهید از کسیکه اورا دوست داشتم یاد کنم.

من میخواهم ازمریم صفت کنم... البته نمیتوانم.. زیرا من مریم را بصورت کامل ندیده ام بلکه رخسار اورا دیده ام ونگاهان نافذ مریم را رخساری که چون دامن مهتاب بهار ان پاک وروشن بود ، من فقط دو مرتبه رخسار اورا دیدم، ای کاش من پرنده ای می بودم تا در وصف او می سرودم، بلبلی که بنام او نغمه سرمیدادم، روزی بلبلی روی سینه ام نشست وبه سرودن نغمه ای اغاز کرد ، فکر می کردم ستاره های اسمان به اطراف من نثار میشود... نمیدانم اینکه چگونه مریم را دوست داشتم نمیدانم ولی شنیدم که فرشته ای خداوند برایش می گوید: ای مریم همانا خداوند ترا برگزید وپاکیزه گردانید وبر زنان جهان برتری بخشید.

درین وقت احساس کردم که اوزنی است ما فوق همه زنان عصر خود

وسر پاکی اورا دانستم که ماه در برابر او چون شمع ناتوان دیده می شد، باز هم اوازی رسید که: ای مریم فرمانبردار خدا باش ونماز را با اهل طاعت بجای آر.

این امر بیشتر باعث خشوع ایشان در برابر خداوند گردیده بود، یکسال تمام مریم بعبادت مشغول بود من اورا دیده نمیتوانستم، من همه وقت منتظر او بودم وکسی نبود تا نزد او شکایت برم جز همین درخت گل ونهال دیروزی، که امروز درختی بود زیبا وپر از گل، من برای این درخت گفتم: مارا مریم عذرا فراموش کرده اند، درخت گل چیزی نگفت وخاموش بود، شمالی برخاست وقطره ای اب از رخسار غنچهٔ گل برزمین افتید، دانستم که این جواب همان سوال من است از مریم، در خیالم که مریم در نماز خود گریه می کند، چه رازی...

روزی افتاب با همه روشنی خود طلوع نمود وخاک مرا خشک ساخته بود واز تشنگی در قلبم شکافی پدیده آمده وشق گردیده بود باران نمی امد ومن سخت تشنه بودم تا انکه افتاب بسوی غروب سرازیر شد وشب بیدار گردید، شبی بود از شبهای تابستان، گلها نیز تشنه بودند وسرهای همه خمیده بود، ما همه دست به دعا بلند کردیم وگفتیم یا ارحم الراحمین برای ما اب برسان، قبل از انکه دعای ما به اخیر برسد دیدم که مریم نماز خودرا به انجام رسانیده ویا کاسه ای پر از اب بطرف من می آید، مریم زیبا با خود اب اورده بود او میدانست که ما تشنه ایم وگلهای زیبا از تشنگی افسرده بودند، من از ان نوشیدم واندکی بریشهٔ درخت

گل رسانیدم، ناگهان حادثه ای رخ داد عجیب و من احساس کردم که در همین لحظه پای فرشته ای در زمین گذاشته شد، راست این فرشته جبریل بود که در برابر مریم استاده است، من باوجود انکه خاکم ولی آیات خداوند را احساس می کنم. وقبل از انکه بشر احساس نماید خاک احساس می کند وقتی جبرئیل را دیدم هر ذره وجودم از خوشی در حالت پرواز بود، گلهای زیبا بطرف جبریل علیه السلام مشتاقانه می دیدند، بطرف مریم متوجه گردیدم طوری دیده می شد که جبریل علیه السلام را ندیده است در فکر عبادت و ذکر خداوند فرو رفته است، درین وقت جبریل علیه السلام صورت بشر را بخود گرفته بود که ناگهان مریم متوجه ایشان می گردد و خوف اورا فرا می گیرد و ایشان فکر می کند که بشری در برابر او ایستاده است: (مریم که ان روح مجسم را در انصورت نیکو دید) گفت من از تو به خدای رحمان پناه می برم که تو پرهیزگاری کنی).

برای اینکه مریم مطمئن گردد، جبریل علیه السلام بسوی او تبسم نموده با اواز ملایم و نرم می گوید: من فرستاده ء ای پروردگار تو ام، وقتی او میداند که فرشته خداوند در برابر او قرار دارد، مطمئن می گردد، جبریل علیه السلام می فرماید، من فرستاده ای خدای توام آمده ام تا به امر او ترا فرزندی بخشم بسیار پاک وپاکیزه پسری.

درین وقت سراپای مریم را سرور و فرحت می گیرد ولی وقتی فکر می کند او دختر پاکدامنی است و دست بشر اورا لمس نکرده است چگونه

میشود که ولادت کند، از روح الامین می پرسد: از کجا مرا پسری تواند بود در صورتیکه دست بشری به من نرسیده است ومن کار ناشایسته ای نکرده ام. فرشته ای خداوند می فرماید: اینچنین کاری می شود وان بسیار برمن اسان است واین پسر را (آیت بزرگ وپیغمبر عظیم الشان) ورحمت واسع خود برای خلق می گردانیم وقضای الهی بر این کار رفته است.

پوشیده نیست که در دنیا عباراتی است که معانی زیادی را دربر می گیرد اما این سخن جبریل علیه السلام که می گوید: وقضای الهی براین کار رفته است. مریم به این نتیجه میرسد که او به امر خداوند پسری بدنیا می آورد. شما میدانید که بی بی مریم دختری است باکره که فامیلش اورا برای خدمت مسجد اقصی هبه کرده است ومسجد وشرف ایشان است که دختری است در خدمت مسجد، اینکه دختر باکره چه قسم ولادت می کند وبعد مردم چه می گویند واو در بین مردم شهری قرار دارد که آنها به ایات خداوند ایمان ندارند وقدرت خداوند را تصدیق نمی کنند، من این اسرار را نمیدانم واینکه مریم با چه حالتی روبرو است خداوند میداند. زیرا فرشته ای خداوند گفته است که قضای الهی براین کار رفته است ولی او بهمین مطلب قناعت کرده است. که این رویدادی است که باید رخ میدهد چون از جانب خداوند است، تسلیم امر خداوند گردیده فال نیک می گیرد ومسرور می شود.

جبریل فرشته خداوند در هوا می دمد ومعجزه خداوندی واقع می

شود ودختر باکره حمل بر میدارد وقتی جبریل(ع) از او غایب می گردد مریم خودرا به محراب عبادت میرساند وکاسه‌ای را که برای مادران اب آورده بود فراموش می کند.

از این واقعه ماه ها می گذرد ومن مریم را بیشتر می بینم، ایشان به انجا که با درختان خرما پوشیده است میرود وحین عبور خود در برابر درختان خرما بیشتر توقف می کند واحیانا انجا می نشیند وخداوند را یاد می کند وگاهی خاموش ومتفکر اند.

روزی درد زایمان ظاهر میشود وایشان در پهلوی درخت خرما تکیه نموده ووقتی درد شدت اختیار می کند می گوید: ای کاش من از این پیش مرده بودم واز صحفه عالم نامم فراموش شده بود.

میدیدم که باوجود ایمان بزرگ مریم وبا انکه ایشانرا خداوند برگزیده بودند، وبا انکه مشیت خداوند بود که ایشان حامله شوند وبا اینهمه عظمت وبزرگی که داشتند بازهم پریشانی او بیشتر از ارامی ایشان دیده می شد، بلی این سرشت انسانی است، وباید چنین می بود زیرا مریم مربوط به جمعیت بشری است نه فرشتگان واین قانون است که زن بعد از ازدواج حامله میشود وکسیکه شوهر نداشته وطفل بدنیا می آورد مردم اورا چیزی دیگری می گویند اما همه میدانند که مریم از پاکترین زنان روی زمین اند اما با انهم اجتماع ایشان فکری می کنند ومی گویند: ای مریم خواهر هارون ترا نه پدری نا صالح بود ونه مادر بدکار، (وتو دختر بکر این فرزند از کجا یافتی؟) واین عین همان

مطلبی است که مریم قبلاً میدانست که با چنین قضیه ای روبرو میشود ودرهمین لحظه می شنود که غمگین مباش... وهرکس از جنس بشر را ببینی (به اشاره با او) بگو که برای خدا نذر روزه ء سکوت کرده ام ویا هیچکس (تا روزه دارم) سخن نمی گویم.

ولادت صورت می گیرد ومریم از سخن گفتن روزه می گیرد در حالیکه این مولود زیبارا روی دستهای خود دارند در برابر مردم ظاهر میشوند وباز هم مردم می پرسند: ای خواهر هارون ترا نه پدر ناصالح ونه مادر بدکاری بود (پس تو دختر بکر از کجا فرزندی یافتی ؟ ).

مریم اشاره به عیسی نموده ومی فهماند که او از گفتن روزه دارند وشما میتوانید از این طفل جواب گیرید ، درین وقت مردم همه به دهشت افتیده طفلی که تازه چشم بدنیا کشوده جواب خواهد داد ؟ کاهنی می گویند ما چه قسم میتوانیم با این طفل سخن گوئیم ، ولی در همین لحظه معجزه ای صورت می گیرد وعیسی علیه السلام به سخن می آید ومی گوید : همانا من بنده ء خاص خدایم که مرا کتاب اسمانی وشرف نبوت عطا فرمود ومرا هرکجا باشم برای جهانیان مایه ء برکت ورحمت گردانید وتازنده ام بعبادت نماز وزکات سفارش کرد ونیکوئی با مادر توصیه کرد مرا ستمکار وشقی نگردانید...

ولی با این معجزه بزرگ ، شایعاتی پراگنده میشود ویهودیان سخن می سازند.

روزها گذشت ومن مریم را ندیدم، خداوندا مریم کجا است ومارا کی

آب میدهد، مادر انتظار آب بودیم که روزی پولیسهای حاکم رومانی «هیرودس» امدند واز این وآن می پرسیدند که قصه ان طفل چگونه است، طفلی که در گهواره سخن می گفت، می گوئید آن طفل ملت خودرا نجات میدهد؟ ملت او کیست؟ چگونه ملت خودرا نجات میدهد؟ آیا از رومانی ها؟ ایا دسیسه ی است بر ضد روم، ایا این دسیسه را طفلی ساخته است که او تا اکنون در گهواره است ومن طوری فهمیدم که ولادت این طفل حاکم رومانی را سخت به وحشت افگنده است ومیخواهد ان طفل را از میان بردارد ولی مردم این سخن را مخفی کردند واز ان انکار می نمودند یکی از کاهن ها در جواب مستنطق گفت: ایا تصدیق می کنید که طفلی بدون پدر بوجود اید؟ وخودت قبول کرده میتوانی که طفلی در گهواره سخن گوید؟ جناب محترم خودت از احلام سوال می کنی ومن این سخن ها را پذیرفته نمیتوانم که دختر باکره ای طفل بدنیا اورد وان طفل در گهواره سخن گوید، خودت را تکلیف مده وبه این ترتیب جاسوسهای حاکم رومانیه را جواب دادند وگفتند باید حقیقت مخفی باشد مستنطق اوراق خودرا جمع نمود وواپس رفت، ولی بعد از دو روز مریم در حالیکه طفل خودرا در اغوش دارد در تاریکی شب بطرف خانه خود می آید وهر طرف را متوجه می شود که کسی در انجا مخفی نگردیده باشد درهمین وقت فرشته خداوند ظاهر گردیده وبرای او می گوید که اینجا را ترک گفته بطرف مصر رهسپار شو، مریم راه مصر را در پیش می گیرد واخبار این واقعه خاموش میشود ومصر

انها را به اغوش محبت خود می گیرد ، به این صورت سالها سپری می گردد دیده میشود که یهودیان با همان بدبختی ونفاق روبرو اند وشریعت نزد انها فقط نامی است که بر زبان می آورند ، احکام خداوند را اعتنا نداشتند ، نماز وروزه را ناچیز می دیدند ، پیامبران را بقتل میرسانیدند ، سود خواری وهزاران جرم وجنایت بین انها دیده می شد ، کلمات واحکام تورات را تحریف می نمودند ، فحشا بین انها به شدت جریان داشت ومنهیات دیگر وکسانیکه در رأس امور قرار داشتند همه بمرض فحشای فکری مصاب بودند وافکار فاسد رهبران و احبار ها مردم را فاسد گردانیده نظام یهودیت بکلی از هم پاشیده بود ، درهمین وقت عیسی (ع) از مصر باز می گردد وخداوند اورا برای رهنمای یهودیان وظیفه میدهد ، میدانید درین وقت یگانه معبود ارزشمند ، نزد یهودیان طلا ونقره دیده می شد وموضوع معنویات اصلاً در قاموس انها جا نداشت ویهودیها فکر می کردند زندگی انها بخون مردم بسته است.

عیسی علیه السلام پیامبری بود اولوالعزم وهدف دعوت ایشان اعلای کلمة الله وروح شریعت حقیقی ومعجزات ایشان همه مربوط به روح دیده می شد ، ایشان مردگان را زنده می گردانید ایا این معجزه خود وجود روح وبعثت بعد از مرگ را ثابت نمی گردانید وبهمین صورت معجزه ای ایشان در مورد من همینگونه بود که روح با مشت خاکی پیوست می گردید ، درین وقت عیسی علیه السلام میخواهد که مفکوره

زندگی مادی وجسدی را بحیث یک فکرتی که روح اساس زندگی جسد است نشان دهد وبرای مردم بگوید که وجود روح برای زندگی جسد لازم است وانکه وقتی شخصی می میرد وخاک می گردد خداوند قادر است اورا واپس حیات می بخشد، مردم در مورد عیسی علیه السلام همین گونه فکر می کردند وهرچند که سخنان بد ایشانرا می شنیدند در چهره ای مبارک تغییری وارد نمی گردید، روزی عیسی علیه السلام در پهلوی گل بوته نشسته ای دید که ماحول اورا مردم زیادی احاطه کرده است ودر مورد روح با هم صحبت دارند وطوری وانمود می کردند که سخنان عیسی علیه السلام در مورد روح قابل تصور نیست، درین وقت ماحول خودرا نظر انداخته وبا دست مبارک یک مشت خاکی را که من باشم از زمین برداشتند ومن برای اولین مرتبه بود که از زمین بلند می گردیدم، موسی علیه السلام گفتارهای انها را نیز می شنیدند وایشان مرا در دست خود می فشردند ومن فکر می کردم که چیزی جدیدی در وجودم سرایت می کند، درین وقت از مردم سوال کرد :-

این چیست؟

مردم گفتند: مشت خاکی است که از زمین برداشته اید.

عیسی علیه السلام سوال خودرا تکرار نمود، آیا این مشت خاک میتواند بطرف اسمان پرواز کند؟

با یک صدا گفتند: نه خیر، پرسید چرا، در مقابل این سوال همه سکوت اختیار نمودند وجوابی ندادند ولی عیسی علیه السلام فرمودند

انکه روح ندارد پرواز کرده نمیتواند اما اگر من این خاک را چون بلبل شکل دهم واز خداوند سوال کنم که نفخه ء مرا در وجود ان روح گرداند، دران وقت پرواز خواهد توانست؟

عیسی علیه السلام در حالیکه با مردم سخن می گفت از ان خاک تر شده به آب، شکل مرغی را ساختند وبعد دران دمیدند، ناگهان ان مشت خاک یعنی من، به بلبلی تبدیل شدم ودورتر پرواز کردم ونشستم، بطرف عیسی علیه السلام ومردم می دیدم واغاز کردم به نغمه سرائی، بالهای خودرا باز کردم وشروع کردم که پرواز کنم، چه خوش وجای سرور است که مشت خاکی بطرف اسمان پرواز کند.

عیسی علیه السلام با انها سخن می گفت ومن به قلب اسمانها رسیده بودم وخواستم بطرف مریم پرواز کنم، ارزو داشتم در زیر پاهای او نغمه بسرایم، منظره عجیبی بود منظره ء که من از زمین بلند می شدم وبطرف اسمانها پرواز کردم باخود گفتم:

پروردگارا... من بطرف اسمانها بلند میشوم.

# ابابیل

**و أرسل علیهم طیراً ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل: ..**

سورة فیل: ۳-٤

وبر هلاک آنها مرغان ابابیل را فرستاد، انان ان سپاه را به سنگهای سجیل (دوزخی) سنگباران کردند وتنشان را چون علفی زیر دندان خورد گردانیدند.

***

هول وخوف از صفت مخلوقاتی است که دیده نمیشوند، درین مورد پیش از این چیزی گفته نمیتوانم ولازم هم نیست که از خود سخن بگویم ودر حقیقت من سری است نهفته هرگاه برای مخلوق معلوم شود از خوف آن خون در رگهای شان خشک میشود.

من پرنده ای هستم از پرندگان ابابیل وقوماندان ارتباطی در کندک نهم قشون ابابیل، تعداد افراد اردوی ما از اسرار است، وتعداد افراد کندک نهم نیز همینطور که جز به امر خداوند بر ملا شده نمیتواند وما نیز جز به امر خداوند از جای بود وباش خود بیرون شده نمیتوانیم ولی اینقدر باید بگویم که هر وظیفه نزد خداوند مسجل ومعلوم است.

خداوند سبحانه وتعالی در اخرین کتاب خود دو واقعه ورویداد مهمی را بیان فرموده که عبارت اند از.

۱- ضربت وسرنگونی شهر لوط طوریکه خداوند می فرماید: چون صبح فرمان قهرما دیار آن قوم نا بکار را ویران وزیر وزبر ساخت وبرسرانها مرتب از اسمان سنگ هلاک فروریختیم که ان سنگهای بلا بر سر ستمکاران از امر خدا نشان دارد ومعین بود البته چنین هلاکتی از ظالمان دور نیست.

درین واقعه خداوند از ما تذکری نمیدهد ولی در واقعه ای دومی خداوند از ما نام می برد که ان واقعه ای صاحبان فیل است خداوند می فرماید: ای رسول ایا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل (سپاه سوار فیل ابرهه) چه کرد؟ ایا کید وتدبیری که برای خرابی کعبه اندیشیدند تباه نکرد؟ وقتی ایفای این امر بما ابلاغ گردید اردوی ماتحت قومانده اینجانب اماده گردید ودرهمان ملیونم جزء یک ثانیه کندک نهم همه بکلی اماده تعمیل امر بودند، یکی از قائدین پرندگان گفت: کی مارا از اعماق دوزخ میخواهد؟

گفتم: این امرمربوط به مشیت واراده خداوند است.

پرندگان از خوف همه به سجده افتیدند، قائد پرندگان گفت: وظیفه ای ما چیست؟

گفتم: تعجیل ضربات به اردوی که آمده اند کعبه را ویران سازند، پرندگان همه در دوزخ غوطه زدند و سنگ ریزه هایی را از عمق دوزخ

درنول های خود گرفته طبق نقشه ای مرتبه خداوندی حمله ما اغاز شد وبطرف دشمن پرواز کردیم.

اردوی ابرهه اعتماد کامل بر سوار کاران والات جنگی وپیاده نظام خود داشت، الات جنگی انها عبارت بود از فیلها ولی ابرهه نیروی هوای نداشت واین نیرو را خداوند برای ما داده بود ، درین سنگ ها که ما باخود داشتیم اسراری نهفته بود که دران وقت کسی از ان نمی فهمید ولی اکنون چون نیروی ذرات اتوم کشف گردیده میتوانند نیروی ان سنگ ها را قیاس کنند وقتی فیل بزرگ رو بفرار گذاشت اردوی ابرهه نیز شکست خورده بود ومن اولین مرغی بودم که سنگ دست داشته خود را در وسط اردوی ابرهه پرتاب کردم که ناگهان اردوی ابرهه از هم منفجر گردید اما این انفجار طوری نبود که اوازی از ان بلند گردد ویا شعاعی تولید کند ،بلکه انفجاری بود بدون اواز وخاموش وآواز ان قبل از مرگ دشمن خاموش می گردید به این ترتیب پرندگان همه سنگ های دست داشته ای خودرا که از جحیم گرفته بودند بالای اردوی ابرهه پرتاب کردند ، شاید این واقعه را ایندگان بنویسند که گوشت عساکر ابرهه نسبت پرتاب این سنگ ها قطعه قطعه بهر طرف پراگنده می شد ، نمیتوانم بگویم که لشکر ابرهه چگونه از بین رفتند ولی گفته میتوانم که عساکر ابرهه بسان علوفه خورده شده بودند که زیر پای حیوانات خمیر میشد ، وخداوند از حالت این اردو چنین خبر میدهد که: وتنشان را چون علفی زیر دندان خرد گردانید.

# فیل گوش پکه

**ألم ترکیف فعل ربک باصحاب الفیل.... سورة فیل: ۱**

ای رسول!! آیا ندیدی که خدای تو با اصحاب فیل (سپاه فیل سوار ابرهه) چه کرد؟

***

دیده باشید در دنیای کتله های بزرگی است چون یک خرسنگ، صخره ها، گوشت حیوان، وقتی این کتله های بزرگ در برابر حیوانات کوچک ظاهر میشوند، مورد تعجب همه قرار می گیرند، شما میدانید که به حجم وضخامت فیل حیوانی در روی زمین نیست، من به این نمی نازم که حیوان بزرگی هستم اما با اینهم نمیتوانم انکار نمایم وقتی من بحرکت می آیم یک کتله بزرگی از هوارا با خود به حرکت می آورم وقتی در بین جنگلی حرکت می کنم شاخه های بزرگ درختان در برابرم خم میشوند ومی شکنند و وقتی هم که مردم بطرف من اشاره می کنند که آن فیل ابرهه است، از لذت آن مخمور میشوم، زیرا انها از قوت من سخن می گویند و تواضع مرا در برابر خانه خداوند یاد می کنند، میدانیم که نام ابرهه ثبت تاریخ میشود وعناد او در برابر خانه خداوند رنگ می گیرد اما او کوچک تر از انست که نام او در کتاب خداوند ذکر یابد

ووقتی خداوند به او اشاره می کند، اورا بمن نسبت میدهد، از او نام نمی برد بلکه از من نام می برد ومی فرماید: ای رسول!! آیا ندیدی که خدای تو بااصحاب فیل (سپاه فیل سوار ابرهه) چه کرد؟

مراد از اصحاب فیل همان نظام حاکم بود برای ابرهه ومن فیلی هستم که انها بمن نسبت داده میشوند ،می بینید که خداوند چگونه بشر را به حیوان منسوب می گرداند واین امر به این مفهوم است که حیوان از انها بمرتبه خود بلندتر است وتردیدی نیست که من افضل تر از ابرهه هستم، خواهی گفت چرا؟ برای اینکه ابرهه انسانی بود کافر ومن حیوانی بودم بر فطرت در حالیکه انسان خلیفه خداوند در زمین است اما وقتی او کافر میشود مزیت ومقام خودرا از دست میدهد وحیوان نسبت به او بهتر پنداشته میشود من افتخار نمی کنم که به نیروی خود می نازم ومدهوشم.

انسانهای سرکش وتفنگ داران ظالم بخود ملتفت نیستند که سرکشي وظلم ،تجاوز گران را به مرتبه پایین تر از حیوان می کشاند.

ابرهه پادشاهی بود، وقتی بر تخت،خود می نشست، دهها غلام بدست خود باد بزن ها داشتند وهوای اطاق اورا تبدیل می کردند ودر برابر او همه کس خم می شد وتعظیم می کرد، ارکان دولت، مردم واردوی ابرهه همه، اما تنها کسی بودم که به او گردن خم نکرده ام باوجود اذیت ها ولت وکوب ها حاضر نشدم در برابر او تعظیم نمایم وچون انسانها در برابر او به رکوع روم، خداوند مرا مخلوقی خلق کرده است

که شاخه های درخت در برابر من خم میشود اما من در برابر هیچکس خم شده نمیتوانم ومرا جنگل درس نداده است در برابر کسی رکوع نمایم، بسان خود فروشانیکه در برابر کلدار ودالر خم میشوند وشخصیت خودرا خود زیر پای دیگران می گذارند.

پدر من پادشاه جنگل بود وهیچ حیوانی درین امر با او منازعه کرده نمیتوانست، حتی شیرها از پدرم می ترسیدند ولی من تنها کسی بودم که از پدرم نمی ترسیدم ومیدانستم که باوجود جسد کوچک آینده ء دارم که بزرگ میشوم ونیرومندی من روبه ازدیاد است وهرچیز در برابر من روبه شکست دیده می شود، روزی پدرم در جنگل فوت نمود واو میدانست که مرگ هرکس را دربر می گیرد ووقتی چشم از جهان می پوشید برای من گفت: پسرم من میروم به جنگل باز نمی گردم، بدان که بعد از این با تو سخن گفته نمیتوانم اما حالا نصیحت مرا خوب بگوشت بگیر وفراموش مکن، من گفتم پدرم من سراپا گوشم ونصیحت ترا فراموش نمی کنم، نمیدانم چرا امروز اندکی گرفته معلوم میشوی؟

پدرم گفت: امروز روز آخرین عمر من خواهد بود، پاهایم سستی می کند واشتها ندارم، اما در زندگی بحیث فیل شریف زندگی کرده ام وبحیث فیل شریف می میرم، گفتم: پدر سخنانت را خوب نفهمیدم. او گفت: بلی نیرو وقدرت من در خدمت ظالمی قرار نداشت واین خود شرفی است در قاموس ما وپدرم علاوه کرد که من بر کسی ظلم روا نداشته ام، کسی را نه زده ام ودرختی را بدون سبب از ریشه نکشیده ام مگر اینکه

مانعم گردیده است، من بر نفس خود مطمئنم، اما من دیشب در حلم خود خوابی در مورد خودت دیدم، حلم عجیبی اما از من سوال مکن که چگونه حلمی اما فقط این کلمات را بیاد داشته باش که روزی تحت ازمونی قرار خواهی گرفت اما بیادت باشد که در پهلوی ظالم نباشی. ودر خدمت ظالم چون انسانهای خود فروخته قرار نگیری بلکه شرافت را اختیار نمائی، شرافت واتکاء بخود.

گفتم: پدرم چه خواب دیده ای؟

گفت: مهم نیست اما باید این گفته های من فراموشت نگردد، درین وقت پدرم رو گردانیده ودر تاریکی های جنگل از دیده ام ناپدید شد ودیگر باز نگشت ومن بجای او پادشاه جنگل انتخاب شدم.

روزی بدی بود که در جنگل اشخاص نا اشنائی با بیل وکلند امدند وزمین راحفر کردند ولی ما فیلها نمی فهمیدیم که انها درین جنگل چه میخواهند انجام دهند، ایا برای خودخانه می سازند ولی ما نمی فهمیدیم که برای ما فیلها تلک می سازند، انها زمین جنگل را حفر کرده وبالای ان شاخه های درخت را گذاشته بودند، من بی خبر از این تلک وقتی به انجا پاگذاشتم ناگهان در دل زمین فرورفتم ودرین تلک که مثل خانه ساخته شده بود گیر آمدم یعنی در تلکی که انسانها برای من ساخته بودند، انسانها مخلوقی عجیبی هستند، انها نه تنها برای دیگر حیوانات تلک می گذارند بلکه برای همدیگر خود نیز تلک می نهند وهمدیگر خودرا صید می کنند، واین تلک گذاری خود قصه ای دارد که

یک کتاب میشود ، قصه خودرا بگویم که مرا باخود بردند وگفتند که چون این فیل بزرگترین وجوان ترین فیلهای جنگل است باید در خدمت ابرهه باشد ودر اردوی او ایفای وظیفه نماید ، اما من نمی فهمیدم که عسکر چیست وخدمت چطور است ولی نمیخواستم عسکر باشم وباعث قتل وکشتار بی گناهان گردم واز اطاعت وتسلیم شدن به این وظیفه سرکشی می کردم اما انسانهای ظالم با قمچین وگردم بجان من افتیدند ومرا بسیار اذیت کردند ، ولی ابرهه گفت: اورا نزنید بلکه روزی چند اورا گرسنه نگهدارید ، وگرسنگی بیشتر از لت وکوب تاثیر مثبت دارد وبالاخیر رام میشود وبه این ترتیب مرا گرسنگی واحتیاج روبا مزاج گردانید وبالاخیر انچه را که گرسنگی برایم تعلیم داد قمچین وگردم نتوانسته بود تعلیم دهد ، بلی من در جنگل ازاد بودم ولی وقتی ازادی خودرا از دست دادم همه نعمت ها وسعادت ها را از من گرفتند ، و اکنون میدانم که هیچ سعادتی به ازادی نمیرسد ، از دست دادن ازادی یعنی از دست دادن قدرت ، به این ترتیب سیاست گرسنگی مرا نوکر ابرهه گردانید ، همانطوریکه امروز در دنیا کمک های اقتصادی دامی است برای غلام گردانیدن دولت ها ، وقتی انها خواستند اراده ای مرا بشکنانند ، مرا گرسنه نگهداشتند بالاخیر باوجود ان وقتی میخواستند مرا به تعظیم ابرهه وادارند ، باسیخ های آهنی بجان من می افتیدند وزمانی که مرا به هجوم امر می کردند ویا میخواستند دیوار شهری را ویران کنند باز هم قمچین وگردم بود وجان من ، به این ترتیب گرسنگی

ولت وکوب باعث می گردید ، اوامر انها را انجام دهم واین دو طریقه است که انسانها میخواهند همه مرامهای خودرا از ان طرق بدست اورند بالاخیر بسان خود فروشان اله ای دست قدرت مندان گردیدم، وتحت فرمان دیگران قوماندان وسرلشکری بودم اما در برابر لقمه ای نانی، بسان همین قوماندانهای که در برابر دالر وکلدار در خدمت دیگران اند، انها در برابر بدست اوردن پولی چند برادر خود را می کشند وخانه خود را خراب می کنند. شما دیده اید وقتی قوماندان نادانی را دالر ودینار میدهند که فلان شهر را خراب کن، فابریکه را بسوزان، فلان قریه را از بیخ وبن برکن، کشتار وقتل عام را براه انداز، آن قوماندان جاهل در برابر پول مرتکب اینهمه جنایات میشود ، زیرا او جاهل است ورسم نیز چنین است که قوماندانهای امروزی همان اشخاص اند که غیر از جنگ وادم کشی، حرفی از علم را نمیدانند فقط خودرا می شناسند وتفنگ خودرا ، من نیز چنین بودم من حق وناحق را مثل قوماندان صاحب فرق نمیتوانستم فقط باتعرض وهجوم اشنا بودم ومیدانستم که خانه وشهری باید چگونه ویران شود از اباداني واعمار چیزی نمیدانستم، سوق دهنده، قوماندان را حق نمیدهد که پرسان کند چرا باید شهری را خراب کند وخانه خودرا ویران نماید، زیرا او خریده شده است من نیز در گرو لقمه نواله ای بودم ومن حق نداشتم سوال می کردم که این خانه را چرا ویران کنم، من وظیفه داشتم فقط اوامر را بجا اورم، بدبختی من درین نهفته بود که نیرومند احمق بودم مثل کسیکه صفتش را کردم یعنی کسیکه چون من

احمق، تحت حکم احمق تری از خود قرار می گیرد، میدانید که حمق وتکبر از صفاتی است که انسان وحیوان را به ویرانی نفس خود می کشاند، بگذارید که بگویم سر گذشت من چگونه اغاز شد وبدانید که ابتدای قصه ای من ابتدای بدبختی های من است. بدبختی از زمانی اغاز میشود که ابرهه می شنود... می شنود که عرب ها خانه‌ای را تعظیم می کنند که آنرا کعبه می گویند ومردم به مقصد طواف ان خانه از اماکن دور بدانجا رومی اورند، درین وقت ابرهه همه وزرا ومهندسین خودرا دعوت می کند تا در مورد اعمار خانه‌ء اقدام شود تا مردم عرب در عوض کعبه بزیارت این خانه بیایند.

وزراء همه تعظیم بجا می اورند ومتوجه سر مهندس میشوند تا در مورد ابراز نظر کند، سرمهندس بعد از ادای تعظیم می گوید: اقای من، ما استعداد انرا داریم تا بزرگتر معبدی نسبت به کعبه اعمار نمائیم ولی مشکل مادر همین جا حل نمیشود زیرا عرب ها بخاطر اینکه کعبه تعمیر بزرگی است انرا تعظیم نمی کنند.

ابرهه باقهر می پرسد، پس چرا برای انجام حج انجا میروند؟

مهندس: کعبه عمارتی است که در صحرا اعمار گردیده وصحرا نسبت بهر جای دیگری که خداوند خلق فرموده پاک ونظیف است والودگی ها را نمی پذیرد، ودران محیط ارام وفضای پاک است که انسان از قید هوا وهوس خودرا ازاد می بیند وخودرا بذات مجردی که صورتی ندارد می سپارد، هرچند ما از آن ذات دوریم ولی او قریبتر از

همه قریب ها است.

ابرهه در حالیکه بغض وحسد گلویش را فشار میدهد ومی گوید: من ترا فهمانیده نمیتوانم که چرا بدانجا برای حج میروند ؟

مهندس: بادار من کعبه از نگاه مهندسی، عمارتی است ساده ومجرد تعمیری است مکعب که از سنگ ساخته شده است وانکه کعبه را اباد کرده است جمالی که در تناسب وخطوط ان بوده وعظمتی که دران دیده میشود عقل از درک ان عاجز است، بلی تعمیر مکعبی از سنگ.

این مکعب بسیط رمزی است از عجز انسان در برابر خداوند وان رمز توحید ویگانه پرستی است. ابرهه با صدای بلند می گوید: ای مهندس... سوال مرا جواب نمیدهی... چرا درانجا برای حج میروند ؟

مهندس: بادار من این رمزی است ورمزی است برای خانه خدا.

ابرهه می گوید: می گویند، می گویند که می گوید که چنین وچنان است ؟ ایا تو این گفته ها را تصدیق می کنی ؟ رخسار سرمهندس تغییر نموده می گوید: مشکل ماوشما تصدیق ویا تکذیب نیست، بلکه مشکل هندسی است زیرا هر بناء ضرور است مفهومی را در برداشته باشد وبه چیزی دلالت کند وبه موضوع وهدفی اشاره نماید، کعبه بنای است بلی یگانه بنای که رمزی است برای شناسای مجرد کلی، ان مجرد کلی که مشابه به چیزی نیست وچیزی هم نمیتواند مشابه با او باشد، بادار من سخن اینجاست تعمیری را که ما باید بسازیم وبجای کعبه باشد چه رمزی را باید دران دیده بتوانیم.

بادار من خیال می کنید که من سوال هندسیرا مطرح می گردانم، نه خیر سوال من اقتضای جوابی را میدارد وبعد براساسی جواب شکل معبد وطریقه ای کار ما تغییر می کند، مهندس کلام خودرا به انجام رسانیده که باموضوع جدیدی روبرو میشود وابرهه سرخودرا بلند نمود، درحالیکه دندان های خودرا روی هم چسپانیده است می گوید: خیانت، خیانت در قصر... این کلام خیانت امیز است، ویرا دستگیر کنید، دانسته بودم که خودت به خدای کعبه ایمان داری ونمیخواهی معبدی بجای ان کعبه اعمار گردد ؟ مهندس میخواهد چیزی بگوید ولی سکوت اختیار می کند وابرهه می گوید: بلی اعتراف کرد بلی تو به الهه که ما به انها معتقدیم عقیده نداری ؟

مهندس میخواهد خاموش باشد ولی نمیتواند ومی گوید: بلی من به وحدت هندسی که در کائنات اساسی دارد ایمان دارم وهمچنان به خداوند واحد به ان اعتراف می کنم ابرهه می گوید: این خیانت است ان کیست که ترا به این عقیده رهنمائی کرده است؟ مهندس می گوید: علم من در هندسه.

ابرهه: خوب است این علم را در زندان فراموش خواهی کرد، اورا زیر پای فیل کنید، بگذارید فیل اورا زیر پا کند، به این ترتیب سر مهندس را زیر پای من می اندازند، من هرچند از این پیش امد جدید ترسیده بودم ولی نمیدانم چرا سر مهندس را ضرر نرسانیدم، دیدم که سر مهندس باخود می گوید: بسم الله الخالق الحیوان والوحوش... البته اینکه مرا بنام

وحش خطاب کرد قابل تعجب نبود، من خرطوم خودرا بالا بردم تا بفرق او حواله کنم واستخوانهایش رابشکنانم، اما دیدم که در برابر او تسلیم گردیده ام وخرطوم خودرا طوری به او نزدیک گردانیدم که اورا نوازش می کنم ناگهان دریافتم که اورا دوست دارم، دیدم که سر مهندس دستهای خودرا روی خرطوم من گذاشت، فکر نمودم که میخواهد خودرا حمایه کند، بعد بدون اراده خرطوم من به اطراف مهندس پیچید اورا از زمین بلند کردم وبر پشت خود گذاشتم واین برای بار اول است که انسانی به پشت من سوار میشود ، شما میدانید که پشت فیل منطقه است حرام برای بشر بلکه این منطقه منطقه سیادت است نزد فیل وهیچ فیل شریف نمیخواهد کسی بر پشت آن بالا شود ، ولی من برای بار اول می فهمیدم که چیزی وجود دارد بنام محبت ومحبت قوانینی دارد خاص برای خودش، من فکر می کردم که این شخص را دوست دارم وچون پدرم دوست دارم، درین وقت ابرهه بلند فریاد کرد: می بینید که سر مهندس ساحر است وفیل را سحر نموده است، درین وقت مرا بگفته های ابرهه خنده گرفت، خنده ای ما طوری است که گوش ها ودم خودرا حرکت می دهیم البته دروقت قهر نیز گوش ودم ما حرکت می کند وبه این ترتیب قهر وخنده نزد فیل در مظهر خود تعبیر واحدی دارد. راست بگویم ابرهه بکلی دیوانه شده بود وامر کرد که سر مهندس کوته قلفی شود تا در آنجا بدون نان واب ودیدن روشنی افتاب بمیرد.

ولی وظیفه سر مهندسی را به مهندس دیگری دادند واو معبد بزرگی

از رخام ساخت وبوجی های طلا ونقره را بمصرف این معبد رسانید وطوری معلوم می شد که صندوقی از طلا باشد معبد از سنگ مرمر ونقره ساخته شده وپیزاره های انرا باچوب صندل پوشانیده بودند ودروازه ها همه از طلای ناب بود وابرهه منتظران بود که مردم دراین خانه برای حج بیایند اما با وجود طول انتظار کسی نبود که برای حج انجا بیاید من وقتی زندگی جنگل بیادم می آمد غمگین می شدم وغمگینی به من بسان جسدم سنگین است ولی میدیدم که ابرهه نیز غمگین است ورفته رفته غمگینی او به قهر وغضب تبدیل می شود تا اینکه واقعه ای در معبد رخ میدهد واقعه ای که ابرهه بکلی از قهر دیوانه میشود.

روزی شخص بدوی یا صحرائی بگویم وارد معبد ابرهه می گردد وطوری است که هیچکسی اورا نمی شناسد اما خبر امدن او فال نیکی بود برای ابرهه، ابرهه میدید که شخصی رو به معبد او گذاشته است، اما وقتی این بدوی معبد را ترک می کند کاهن ها متوجه میشوند که زائر در معبد قضای حاجت کرده است، اما اینکه این واقعه ارادی بوده است ویا روی ضرورتی کسی نمیداند تا اینکه خبر به ابرهه میرسد ومیخواهد قصاص این اهانت را از عرب ها بگیرد ،ابرهه امر می کند که در مدت دو روز اردوی ابرهه با تمام لوازمات حربی بطرف کعبه حرکت کنند، صدور این امر برای من خوش آیند ترین خبری بود ومن میتوانستیم نیرومندی خودرا برای ابرهه نشان دهم وتا انها بدانند که در برابر من هیچ مانعی وجود ندارد ، اما چیزی مهم این بود که من در روز هجوم

دوچند دیگر روزها میخوردم البته بزرگترین سعادت من دران بود که شکم من سیر شود ، خلاصه اینکه من و دیگر فیل ها اماده حرکت شدیم ومن قافله سالار این قشون بودم ودیگر فیل ها وعساکر در پی من روان بودند ، من باخود فکر می کردم بهمان تناسب که ابرهه سنگ دل است نیرو وقدرت نیز دارد وبه همان اندازه که احمق است غرور آن نیز بهمان پیمانه است البته من عقیده دارم که طغیان وحماقت کافی است که شهری را خراب کند اگر یقین ندارید شهر کابل را ببینید یقین شما کامل میشود ولی در دلم طوری خطور می کرد که این اخرین سفر جنگی ابرهه خواهد بود ، نمیدانم چرا این احساس برایم دست داده بود اما اینکه چرا برای ویران نمودن کعبه بر آمده بودیم از ساحه ادراک عقل من بیرون است در حالیکه حتی تا همین لحظه من نمیدانم که کعبه چیست ، واهمیت ان چگونه است وچرا باید به ان حمله کنم ، من نمیدانم چرا ابرهه اراده داشت ووقتی حاکم خود پرست واحمق دریک کاری امر کند هرچند نامعقول باشد زیر دستان جز اطاعت چاره‌ای دیگری ندارند

خداوند میداند که من بکلی برائت دارم ، سوگند به خداوند است که من بی گناهم ومن برسم برائت خرطوم خودرا بلند می کنم من اصلاً اراده نداشتم کعبه ویران شود ومعلومات من بحیث یک حیوان اجازه نمیدهد قدسیت کعبه را درک نمایم.

سفر تعرضی ما بسیار خوب بود یعنی هوا معتدل ، موسم بهار اردوی مجهز ومقاومت صفر در حالیکه دران عصر اردوی ابرهه از

نیرومند ترین نیروی جهان بشمار میرفت هرگاه اعراب بدوی بنام دفاع از کعبه در برابر ما سپر می شدند بسان علوفه از بین میرفتند، دو نفر از رؤسا، یعنی یکتن از اشراف یمن با اشخاص خود که برای حفاظت کعبه کمر بسته بود از طرف ما نابود گردید وهمچنان نفیل بن حبیب خشعمی به اسارت گرفته شد بهمین ترتیب هرقیام که در برابر ما تا کعبه صورت گرفت از بین رفتند ونابود شدند تا انکه در برابر دروازه کعبه قرار گرفتیم، باز می گویم که من از این کار برأت دارم، درین وقت ابرهه شخصی را نزد بزرگ عرب در مکه فرستاد تا بگوید که ابرهه برای جنگ نیامده بلکه امده است تا این خانه را ویران کند باری اگر انها تعرض نکند ما با انها کاری نداریم واگر عرب ها اراده جنگ را نداشته باشند پس بزرگ مکه نزد پادشاه بیاید، عبدالمطلب در جواب پیام آور ابرهه می گوید: به خدا سوگند است که ما اراده جنگ را نداریم وطاقت آنرا نیز نداریم اما این خانه خانه خداوند است وخانه خلیل خدا ابراهیم علیه السلام باری اگر خداوند اراده کند خانه خودرا حفاظت نماید، هیچکسی نمیتواند باعث تخریب کعبه گردد اما ما مجاورین این خانه قدرت دفاع از این خانه را نداریم، فرستاده ای ابرهه سخنان عبدالمطلب را واپس برای ابرهه میرساند شما خواهید دانست که عبدالمطلب شخصی است دارای شکل وقواره زیبا وبا هیبت وقتی او نزد ابرهه میرسد، ابرهه اورا احترام می کند وبزرگ میداند ومی گوید پهلوی او بنشیند، من می دیدم که ابرهه وعبدالمطلب روی یک فرش نشسته اند

وابرهه برای ترجمان خود می گوید: برای عبدالمطلب بگو که از ما چه میخواهید تا حاجت او بر اورده شود ؟ عبدالمطلب می گوید: دوصد شتر مرا عساکر او گرفته است میخواهم انها را واپس برایم بدهند.

ابرهه برای ترجمان خود می گوید: بگو وقتی ترا دیدم شخصیت ظاهری تو مرا به تعجب افگند ولی وقتی سخن گفتی بیشتر قابل تعجب من گردید ندانستم خودت در مورد دو صد شتر خود سخن میگوئی واز خانه کعبه که مربوط به دین تو ودین پدران تست سطحی گذشتی وچیزی نگفتی در حالیکه من برای تخریب ان آمده ام؟

عبدالمطلب می گوید: من صاحب ومالک شتران خود هستم واین خانه صاحب دارد که انرا از ویرانی مانع می شود.

ابرهه: کیست که مرا از تخریب ان مانع گردد ؟

عبدالمطلب: اینست خانه واینهم شما.

ابرهه امر می کند تا شتران عبدالمطلب برایش داده شود وقتی عبدالمطلب شتران خودرا می گیرد واپس به مکه باز می گردد وبرای قوم خود می گوید: مکه را ترک گوئید، من اردوی را دیدم که مقاومت در برابر انها عبث است. شما در کوه ها برائید واز خداوند تمنا کنید کعبه را به حفظ خود نگهدارد، وقتی عبدالمطلب اخرین کلمات خود را اداء می کرد اشک از چشمانش سرا زیر گردیده وبطرف کعبه رومی آورد وحلقه خانه کعبه را بدست خود می گیرد و با جمعی از مومنان قریش رو به خداوند می آورند که خداوند خانه کعبه را نجات بخشد، وقتی مکه از

مردم خالی می گردد ابرهه امر می کند برای فردا امادگی حمله را داشته باشند، فردای آنروز بوق وسرنا نواخته میشود واردوی ابرهه بطرف مکه سرازیر می شوند وبرای دفع خطر احتمالی همه طرق مکه را مسدود می گرداند وبعد ابرهه داخل مکه گردیده وتخریب کعبه را بدوش من می گذارد، وامر صادر می گردد، اما من نسبت امر مجهولی نمیتوانم قدم پیش بگذارم، ناگهان وصیت پدرم بیادم آمد که گفته بود: امر ظالم را نباید قبول کنم، ناگهان دست ها وپاهایم بلرزه افتید واز خوف سراپایم را عرق فراگرفت واستخوانهایم بلرزه افتاد، من سخت ناتوان شده بودم وقدرت استاده شدن از من گرفته شده بود ناگهان بدو زانو شدم، امر هجوم اصلاً نزد من بی مفهوم می نمود وندای خفیف بگوشم می آمد: حرکت مکن واگر حرکت کردی فرار را در پیش گیر، باز هم لرزه به اندامم افتید، من گفتم: خداوندا من بی گناهم.

بلی من فرار می کنم، اجازه میخواهم فرار کنم، کیبل وشلاق اصلاً در وجود من بی فائده بود همه چیز تبدیل می شد، ابرهه گفت: چرا چه شده است؟ فیل بان جواب داد: فیل بزرگ در برابر کعبه بدو زانو شد وحرکت نمی کند، مرا به شدت زیر لت وکوب قرار داده بودند ولی من فقط اجازه فرار را می گرفتم، خداوندا مرا در فرار یاری کن، ناگهان اسمان تاریک شد، دیدم افتاب دیده نمی شود وخیل بزرگ مرغان فضا را گرفته است پرنده ها یعنی ابابیل...

دیدم که فرشتگان عذاب بسوی زمین رو اورده اند، ناگهان بخود

جرئت دادم واز جای خود بلند شدم، رو گردانیده وبطرف صحرا فرار کردم.

بلی لازم بود از انجا فرار کنم، زیرا بجای که قهر خداوند فرا رسد، نابودی درپی ان است انجا خراب میشود ومردم انجا نابود می گردند.

شهریانیکه از اوامر خداوند اعراض می کند، بر همدیگر ظلم روا میدارند، مال وناموس مردم را مورد تجاوز ودست درازی قرار میدهند با سرنوشتی بدی گرفتاری میشوند، چون سرنوشت ابرهه وکسانی که ادعا می کردند از رنجبران حمایه می کنند ولی زندگی مرفه برای خود میخواستند، خلقی ها وپرچمی ها مسلمانان را مورد استهزاء قرار اده می گفتند چه شد ابابیلک های تانرا ؟! ولی ندانسته بودند که اینها با همه نیروی خود وقشون نیرومند و مجهز باداران خود بکام نابودی فرو رفتند ودر برابر مسلمانان برهنه وناتوان نابود شدند که نابود شدند.

# عنکبوت صیاد

**ألا تنصروه فقد نصره الله** ... سورة توبه: ٤٠

اگر شما اورا (دین رسول خدارا) یاری نکنید خداوند اورا یاری می کند. توبه: ٤٠

* * *

من عنکبوتی هستم نه بسان دیگر عنکبوت ها، باری اگر همه عنکبوت هارا دریک پله ای ترازو بگذارید ومرا در پله ای دیگر آن، ضرور ثقلت من بیشتر است من چون انسانهای خود پرست ادعای هم نمی کنم، بلکه حقائق را میخواهم قصه کنم، شاید بجا نباشد خودرا معرفی نمایم، زیرا مرا هرکس می شناسد ومن عنکبوت غاری هستم غاری که رسول الله صلی الله علیه وسلم در آنجا پنهان گردیده بود ولی من مسئول اخفای ایشان بودم، من بودم ولی من پرده، نازکی راکه بافیده بودم پرده ی بود که از نسیمی بخود می جنبید، اما باهمین صفت در برابر شمشیرهای کفار پرده خودرا سپر گردانیدم وتوانستم انها را شکست دهم، انها در برابر پرده ای از ابریشم نازکتر فرار کردند یعنی آهن در برابر ابریشم تاب مقاومت نداشت من در خانه خود نشستم واز خانه

اسلام دفاع نمودم نه انکه قلعه ای مستحکم اسلام را بسان مدعیان تخت و تاج افغانستان ویران کرده باشم، ویران با اعمال و کردار خود، منم که نگهبانی پیامبر خداوند وظیفه من بود.

سعادت من در آن بود که روزی چند روبروی پیامبر خدا می نشستم وچشم برخسار او دوخته بودم من ایشانرا از نزدیک دیدم، شبها و روزها به تسبیح ایشان گوش می نهادم، چه روزهای خوش برای من، من قبل از ان عنکبوتها، طعام خوب وصید را دوست داشتم ولی بعد از دیدار او هیچ چیزی جز تخیل رخسار ایشان خوشم نمی آید، فکر می کنم انها سه روز مهمان من بودند ومن دروازه بان ایشان ودرخدمت ایشان قرار داشتم، صحبت اورا با همسفر صدیقش می شنیدم، همسفر خودرا دل داری نموده ومی گفتند خداوند با ما است، وقتی ایشان غار را ترک می نمودند بفریاد من، بگریه من هیچ متوجه نشدند مگر اواز مرا نمی شنیدند، از انکه خانه ای را که برای ایشان ساخته بودم ویران نمودند، همین پیش امد ایشان را دوست داشتم، من مگر عاشق او بودم، وقتی اراده نمودند غار را ترک گویند نزدیک شدم دست ایشانرا ببوسم اما این اراده مرا ندیدند وبالاخیر از انجا برآمدند، من همان خانه ای ویرانه خودرا دوست داشتم، زیرا دران دست رسول الله صلی الله علیه وسلم خورده بود من همان تارها رامی بوسیدم که فکر می کردم دران نقش دست ایشان بجا مانده است، ازخود بگویم که من در کوه ثور، کوه دور

افتاده از شهر چشم بدنیا کشوده ام، کوه نور کوهی است از کوه های مکه من مکه ومدینه را ندیده ام واحیاناً نام این دو جای مقدس را از زبان کبوتران می شنوم، فکر می کنم کبوتران همه وقت از محبت کعبه ترانه کعبه را میخوانند یا خداوند را تسبیح می گویند، اما من دران غار وحشت ناک بسر می برم، کسی از ما دیدن نمی کند، حتی حیوانات وحشی از ان غار می ترسند وروزی مصروف بافندگی دران غار بودم، روزی که از حرارت همه جا می سوخت فقط درانجا من بودم که اینطرف وانطرف میرفتم، شنیدم که اوازی بود که می گفت: درین غار کدام کسی مسکن گزین خواهد شد؟ حجاب از برابرم گرفته شده بود، ومن اواز فرشتهء بزرگ خداوند رامی شنیدم که ناگهان وجودم بلرزه افتیده وسجده شکرانه بجا آوردم، ومن بجواب ان صدا گفتم: نام من میمی است ودختر سوما ونواسهء مامو، چرا یعنی نامم قابل خنده است وقتی نام انسان بورجان باشد چرا نام من میمی نباشد، اواز بلندتر شد ومرا گفت: به دروازهء غار بیا، من تاری راکه میخواستم بجای برسانم، بجا گذاشتم وبه دهن غار رسیدم این اواز بعد از دقیقه ای چند گفت: دو مرد خدا درین غار می آیند، محمد صلی الله علیه وسلم من همانطور در حالت سجده بودم وگفتم: محمد صلی الله علیه وسلم کیست؟

آواز گفت: اخرین پیامبران در زمین ورحمت خداوند برای جهانیان، تو به خدمت او ودوست ایشان سه روز خواهی بود.

عرض کردم درین غار موحش؟

اواز رسید، میخواهد از دست این قوم کافر هجرت نمایند، گفت در چقدر مدتی از زمان میتوانی دروازه غار را پرده افگنی گفتم: چهار ساعت را دربر خواهد گرفت اما بدون استراحت.

اواز امر کرد، بدون استراحت کار کن خداوند ترا افتخار نگهبانی نصیب کرده است، درین وقت بیشتر متوجه کار خود گردیدم، سعی می کردم هرچه زودتر وظیفه خودرا به انجام رسانم.

فرشته ای خداوند رفته بود من درانجا تنها بودم وبه تنهائی به کار خود شروع نمودم، متوجه شدم که غده هایم همه پراز مایع است اما می دیدم که دروازه غار بزرگ است باخود اندیشیدم که باید پنج تار اساسی کشیده شود وبعد ۲٦ تار دیگر بحیث او تارهای تکمیلی ضرورت دارد وبعد ۸۵ تار دیگر برای دیوارها ضروری است، من بکار خود شروع کردم ناگهان دیدم که رسول الله صلی الله علیه وسلم با ابوبکر صدیق رضی الله عنه، وارد غار میشوند، من از کار خود لحظه درنگ کردم وبعد از انکه گفتم خوش آمدید ای رسول خداوند به کار خود ادامه دادم وبه سرعت کامل حرکت می کردم وکار چهار ساعت را به سه ساعت و٤ دقیقه وبیست ثانیه به اخر رسانیدم، دیدم که کافران بدهن غار با شمشیرهای برهنه رسیدند وروبروی پرده ای که من ساخته بودم توقف کردند ویکی از مشرکین گفت اگر کسی وارد این غار می شد، پرده ای

عنکبوت به دروازه غار نمی بود ، من تبسمی کردم تبسمی از خوشحالی درین وقت ابوبکر رضی الله عنه برای رسول الله صلی الله علیه وسلم گفت: اگر انها ته ای قدم خودرا ببینند ضرور مارا دیده میتوانند.

رسول الله صلی الله علیه وسلم فرمودند: غمگین مشو ، خداوند با ما است، رسول الله صلی الله علیه وسلم کلام خودرا به اخر نرسانیده بود که غار ثور از فرشتگاه خداوند واین اواز پر شده بود که اگر شما اورا (دین رسول خدارا ) یاری نکنید (البته خدا اورا یاری می کند) هنگامی که کافران پیغمبر را از مکه بیرون کردند خدا یاریش کرد ، انگاه که یکی از ان دوتن که در غار بودند (رسول) به رفیق وهمسفر خود (ابوبکر که پریشان ومضطرب بود ) گفت: مترس که خدا با ما است ان زمان که خدا وقار وآرامش بر او فرستاد واو را به لشکرهای غیبی خود که شما انان را ندیده اید مدد فرمود وندای کافران را پست گردانید ، ندای خدا (دعوت به اسلام را) مقام بلند که خدارا برهرچیز کمال قدرت ودانائی است.

ناگهان دیدم که فرشتگان خداوند اطراف غار را احاطه کردند ، نمیدانم چه واقعه رخ داد سوال کردم خیریت است؟ یکی از فرشتگان گفت: به حمایت رسول خدا صلی الله علیه وسلم ویار او موظف گر یده ام، گفتم چرا دل مرا می شکنانید ، هیچکسی جرئت نمیتواند که بر ایشان حمله کند ، انها مهمان من اند ، مهمان من ، من خدمت ایشانرا بدوش دارم، من از فرط خوشی گریه کردم، درین وقت بود که متوجه شدم من

گریه کرده میتوانم.

رسول الله صلی الله علیه وسلم بسوی من متوجه شدند، میخواستم شکایت کنم... دیدم که به غار رو اورده اند حضرت ایشان در حالیکه دوست شان در پی او صلی الله علیه وسلم اقتدا کرده بود باهم نماز میخواندند، من نیز باانها سجده کردم. سجده شکر که مرا صحبت بهترین عالم را بخشیده است ایا من به این نعمت بزرگ بخود افتخار نکنم؟






## فهرست حکایات مندرج این کتاب:






کتابفروشی کابل

متصل بنگش هوتل چوک خیبر بازار پشاور